



شکوفه ها

نغمه های جدید

\*\*\*\*\*



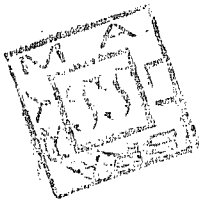
گوینده :

هدی - حمیدی

به بابا جلد زرکوب بیت مال

\*\*\*\*\*

در طهران سال ۱۳۱۷ شمسی به طبع گردید



حق طبع محفوظ

\*\*\*\*\*

چاپخانه خاور «تهران»



۸۹۱  
۳۱۳  
۷۰۱

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE701

از آنجا که قریحه ادبی خود را  
مدیون تشویقات استاد بزرگوار  
آقای حسام زاده بازارگاد  
میدانم، دیوان ناقابل خویش را  
بایشان تقدیم مینمایم .  
مهدی — حمیدی

صفحه اول

فهرست

صفحه	موضوع
۱	دیوان من
۲	ای وزیر
۵	سحر خیزی
۶	بهار
۸	منم آنکه پیش تو بنده ام
۹	بدوستان عزیزم
۱۱	ریش بز
۱۲	بر بهبود برادرم
۱۴	آوای جنگل
۲۰	بقو، ای معشوق دلربا
۲۲	بوسه ربای
۲۳	تاراج گیتی
۲۵	زهری که شیرین است
۲۶	فردوسی و ایران
۳۳	برنائی و شکیمیائی
۳۳	آسمان و ستارگان
۳۵	نخستین میثاق
۳۹	قهرمان خنجر
۴۲	مسافرت
۴۵	زندان غم
۴۶	لوح طلا
۴۸	طغیان روح
۵۲	بت شکنی

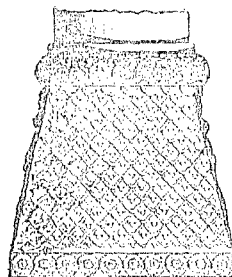
## صفحه دوم

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۵۴	نوجهای دوزخس دار با ؟!
۵۵	تربیع
۶۰	تبدلات عمر - روزهای درماندگی
۶۶	پیام بشاعر
۶۸	طاوس و زاغ - از زبان مادرم
۷۱	نامگاه زمستان
۷۳	نمری بینوا
۷۵	پارس - نوبخت
۷۸	نریشانی
۷۹	نردمندیها
۸۰	نخربین نامه
۸۵	نسب دوشین
۸۵	للع آفتاب
۸۷	خزان و پیری
۹۰	زیبائی چیست؟
۹۱	سر و چوود
۹۹	خواب ابله
۱۰۰	زره پوش - مو تور جنگی
۱۰۴	مادر و فرزند
۱۰۴	نیازمندیها - شبهای من
۱۰۶	چمن و چمن پیرا
۱۰۹	خدا و عزرائیل
۱۱۰	زنی امروز
۱۱۲	آتش خدائی

صفحه	موضوع
۱۱۵	از خاور بباختر ( از خواهر برادر )
۱۱۸	سینه‌ها
۱۲۱	کمند زلف
۱۲۲	مرد
۱۲۵	دختر ساده لوح
۱۲۷	اندرز عاشق
۱۳۰	بنگارنده سپیده دم
۱۳۲	طیاره
۱۳۴	دام گیسو
۱۳۵	ای باد اردیبهشت
۱۳۷	داربائی جهان
۱۴۱	هماوردی باخیال
۱۴۲	گلی که بجای دانش شکفته بود
۱۴۵	آرزوی پرواز
۱۴۷	شد آن زمان
۱۴۹	پیوند نامناسب
۱۵۰	ای نسیم بهار
۱۵۳	آهنگر جوان
۱۵۶	عشق
۱۵۷	خیل خیال
۱۵۸	خنجر خونریز
۱۵۹	هارون و شاعر
۱۶۰	همای عشق

## صفحه چهارم

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۱۶۱	مدرسه نوین ما
۱۶۳	میخواره
۱۶۴	مادر و پروانه
۱۶۴	آرزو
۱۶۴	آفتاب
۱۶۵	گریه ابر
۱۶۵	ماه و ستاره
۱۶۶	پرواز روح - دوگیتی
۱۶۹	مرگ شب‌دیز
۱۷۳	خطرات بودن فروش





در متن کتاب بعضی جاها که حروف نگارفته ذیلا اصلاح میشود

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۹	کر	کز	۳۳	۲	نمائی	ینمائی
۳	۳	تیر بختان	تیره بختان	۳۴	۲۰	ندی	یرندی
۹	۲۱	بمنزله	بمنزله	۳۹	۵	خداونداندا	خدا داند
۱۰	۶	وی	آوای	۵۵	۱۹	مارد	مادر
۱۰	۱۴	ناید	نماید	۶۱	۹	وقت	بخت
۱۰	۱۷	چنگل	چنگا	۷۰	۶	نظار	نزار
۱۰	۲۲	درایی	دریائی	۷۸	آخر	مشهور	افسانه
۱۱	۱	گرونت	گردونت	۸۲	۲۱	د	یر
۱۱	۲	ل	دل	۸۴	۱۵	دید	دیده
۱۱	۳	گردوز	گردون	۸۹	آخر	پیر	پایر
۱۱	۴	وت	ورت	۹۷	۴	ر بوده	گرفت
۱۱	۶	سپردت	سپردت	۱۰۰	۱۲	چهر	بچهر
۱۱	۱۶	کای	کاری	۱۰۰	۱۲	پیریشیده	پیریشیده
۱۲	۲	چهارچهار	نعمه	۱۰۱	۱۰	شیر	شیر
۱۲	۱۵	لطاف	الطاف	۱۰۱	آخر	ملخ	مالخها
۱۳	۱۶	شیر	شیر	۱۱۸	۱۴	شگرف	شگرفت
۱۴	۴	مان	بمان	۱۲۳	۱۱	پتک	به پتک
۱۵	۱۲	تا یکی	تا یکی	۱۲۴	۱۷	چامه	چامه
۲۰	۲۰	سرای	سرای	۱۶۷	۸	خورد	خورد
۲۱	۹	دار	دارم	۱۷۰	۵	غرام	غرام
۲۴	۴	شقایق	شقایق				

## شکوفه ها

یا

### نغمه های جدید

نام کتابی است مشتمل تقریباً بر سه هزار و پانصد بیت قصیده های غرّاً و قطعات شیوا با قطع وزیری در ۱۷۵ صفحه اثر طبع بلند شاعر سپین بونج مهدی حمیدی شیرازی که بتازگی زینت بخش بازار مطبوعات و ادبیات شده است .

مهدی حمیدی -- یکی از فارغ التحصیل های دانشسرای عالی (دانشکده ادبیات) است ، و هنوز مراحل نخستین جوانی را طی میکند ولی طبع او پخته و سخن او سخته است تا حدی که هر کس اشعار او را دید گوینده را چهل ساله کمتر فرض نمیکند ، چنانکه ما نیز در دو سال قبل ، موقعیکه نخستین قصیده ایشان بمجله آرمغان رسید گوینده را محصل دانشگاه بارر نکرده و در مقام احضار و امتحان برآمدیم و پس از امتحان و تصدیق امر ، بنشر نخستین چکامه بنام ایشان پرداختیم .

چکامه هایی که در نغمه های جدید بطرز باستان و اساتید سروده شده ، طبع بلند و توانائی ذهن سرشار گوینده را دلیلی روشن است و همینماید که خطه فارس هنوز از زادن دانشمندان عظیم نیست . و فرزندان سعدی و حافظ هنوز وارث استعداد و قابلیت پدران هستند تا تربیت با این قابلیت و استعداد چه کند .  
حکیم نظامی فرماید :

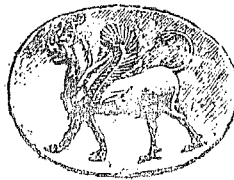
نیست قضا ممسك و قدرت به خیل  
دخل وی از خرج توافزون تراست  
نخز تر از نخز تری می رسد

گر رسد دم ، بدم جبرئیل  
زان بنه چندانکه بری دیگر است  
هر دم از این باغ بری میرسد

آری، در نغمه های جدید پاره ای چکامه های تقریظ و انتقاد بر جای خود چنانکه باید و شاید قرار نگرفته و در اینهم خرده برگزیده نیست. زیرا طبع شاعر زود در تحت تأثیر و نفوذ واقع میشود چنانکه چنین پیش آمده ها برای مجله ارمنان هم فراوان بوده و در نظر داریم که اینگونه لغزشهای نوزده ساله را در سال نوزدهم یا بیستم یاد آوری و از گناه خویش پوزش خواه شویم.

باری نغمه های جدید در حقیقت نغمه جدیدی است که از ارغنون ادب و سخن برخاسته و ارباب ذوق و پیروان راست که از خریداری و مطالعه فراموش نکرده، يك گوینده طرفه بیان را از راه خواندن و خریداری تشویق فرمایند.

و حید



## نگارش آقای تراب بصیری

از روزنامه عصر آزادی

### شکوفه‌ها

روح شاعر چون آسمان وسیع و چون دریا با عظمت و بی پایان است ، این آسمان را اخترانی فروزان و این دریا را مرواریدهای غلظانی است . هر قدر آسمان فکرشاعری کمتر از ابرهای تیره و مظلّم و آلاینه‌ها و تملقات پوشیده شده باشد ، عظمت مقام او بیشتر خواهد بود . و هر اندازه روح شاعر پاکتر باشد اشعار او شویاتر و دلنشین‌تر بوده و در خواننده تأثیری عمیق‌تر خواهد کرد . چه ، شعر زاده روح ، و زیبایی و لطافت طفل بسته بطراوت و پاکی مادر است .

آقای مهدی حمیدی شیرازی که شکوفه‌ها زاده طبع توانای ایشان است از آنگونه شعرای زبردستی است که هنوز آئینه روح او بگرد و غبار آلاینه‌ها و تملقات آلوده نگردیده و از آغاز جوانی جز هم‌وردی با شعرای نام آور و توانا سرگرمی دیگری نداشته ، از اینرو اشعار او که شیرینی و گوارائی غزلیات سعدی ، وارستگی و پیدائی اشعار حافظ ، لطافت و روانی تغزلات فرخی ، انسجام و استحکام فکر سنائی ، شوئی و نازك کاریهای قصائد منوچهری ، افسردگی و شکوه‌های مسعود سعد ، احساسات عاشقانه نظامی طمطراق و ابهت الفاظ و قصائد خاقانی ، بلند نظری و استغنائی فردوسی را بار دیگر بیاد خواننده می‌آورد ، نماینده يك روح توانا و در عین حال پاك و بی آلاینه است .

شعر خوب آنستکه چون نغمه‌ای موزون و شیرین با روح سازگار بوده و در خواننده تأثیری شدید نماید و همانطور که از دل برخاسته است بر دل نشیند .

و وظیفه شاعر خوب آنستکه بتواند چون داستان سرای زبردستی خواننده را بخود مشغول سازد ، اهمیت مقام شاعر شیرین زبان سعدی شیرازی و آنچه آوازه شهرت او را در سراسر گیتی پراکنده ساخته در این است که بواسطه مسافرتها طولانی از هر خرمی خوشه‌ای چیده و از هر بوستانی دامن گل برگرفته و گلستان و بوستانی ترتیب داده که کودک و بزرگ ، برنا و پیر ، عاشق دلباخته و سالخورده گوشه گیر از روائع گلهای معطر آن سرمست شده و به تماشاى مناظر دل‌فریب آن مشغول میشوند .

بگردك : بازی و سبك سرى ، بچوان : روز عاشقى و دستور زندگى ، و به پیر : اسرار سالخورده گى میآموزد . از این جهت است که عارف و عامی از گوشه و کنار جهان دست دراز

کرده کلیاتش را بوسیده ، بر سر و چشم نهاده ، دستور زندگی قرار میدهند . قصب الجیب حدیثش را چون نیشکر میخورند ، و رقه منشآتش را همچون کاغذ زر میبرند . آقای حمیدی هم رعایت این گوناگونی و رنگارنگی را نموده از مخاطرات دلپذیر کودک گرفته تا احساسات آتشین جوانی و تصورات دلنشین و افکار سودمند پیری . از غزل گرفته تا قطعه و قصیده و منظومه و هریک را با استادی و مهارت کاملی از عهد برآمده . گاه چون کودک میموم و سبک روح ، زمانی مانند جوانی سرگرم احساسات عاشقانه و هنگامی چون پیری سالخورده و تجربه آموخته در خلال اشعار شیرین خویش جلوه گیری نموده و با این رنگارنگی خواننده را مشغول و سرگرم مینماید . همه جا بی نیازی ، بلند نظری ، مردانگی ، خداپرستی و ضعیف دوستی در خلال اشعار نغز و شیرین او جلوه گیری میکنند .

شما هنگامیکه شکوفه ها را باز میکنید در میان آنها گلپایی خواهید یافت که تا کنون روائح آن بمشامتان نرسیده است . در میان این گلزار دلفریب نغمه هایی خواهید شنید که تا کنون نشنیده اید .

از این روح ، از این روح مستثنی و بلند که مانند دریائی توفنده و برنهم است ، هیچانها و هوشهایی خواهید دید که کمتر از شعرای جهان توانسته اند این خروش و هیجان را بگوش شما رسانده و در جلو چشمتان مجسم نمایند .

این شکوفه های نوری که امروز زینت بخش بازار ادبیات شده است در عین تشابه با تمام گفته های پیشین اختلاف و تمایزی عظیم دارد : اگر بدقت در آن ملاحظه کنید تصدیق خواهید کرد که این اشعار دیگر اشعار منوچهری ، خاقانی ، نظامی ، سنائی و فرخی نیست . قالب قصائد قرن چهارم و منتهای قرن پنجم است که از افکار و لطائف قرن حاضر ، افکار و لطائفی که دست پخت هوشی سرشار و قریحه ای توانا باشد گرانبار شده است و چنانکه خود ایشان هم باین نکته اشاره کرده اند : « نیست تقلید از کهن گوینده مرد چیر دست جز سیاق ظاهری گرنیک دروی بنگری »

« پیش من زبیده تر آید که طنازی کنند در لباس باستان دوشیزگان معجری » این نغمه های دلفریب دوشیزگان معجری و دلبران بکری هستند که در لباس باستان جلوه گیری مینمایند تا کنون آنچه نوشته شد راجع با شعاری بود که از حیث بحر و قافیه با اشعار کهن شباهت داشت ولی این کتاب تنها حاوی اینگونه اشعار نیست ؛ بلکه قسمتی از آن منظومه هایی است که دیگر این شباهت کوچک ظاهری را هم با گفته های گذشتگان نداشته و از تمام جهات زاده فکری بلند و قریحه ای تواناست . این اثر نفیس که شاعر خوش سلیقه و با ذوق آنرا شکوفه ها نامیده و براستی هم شکوفه بارور شاخ فضل و ادب شمار است اخیراً با انداست و زیبایی تمامی بچاپ رسیده و سزاوار است که مورد پستد هر خواننده دانشمند و نکته سنجی قرار گیرد .

جای بسی خوشبختی و مایه افتخار و سرافرازی است که از سرزمین کهن شعر و ادب دوباره شاعر توانائی برخاسته و آوازه شهرت موطن سعدی و حافظ را با دیگر گوشزد جهانیان نموده است . تراب بصیر

پس از انتشار دویست جلد از این کتاب  
تقریباتی چندی در روزنامه‌ها و مجلات  
مرکز و ولایات بقلم استادان دانشمند  
و سخن‌شناس نگاشته شد که در اینجا  
بدرج بعضی از آنها مبادرت میشود .  
مهدی - حمیدی

نمایش آقای سعید نقیسی

از روزنامه ایران

## در پیرامون شکوفه‌ها

هیچکس باندازه شاعر در بخشیدن روح خویش کریم نیست . صنعتگران دیگر  
همه نیروی مادی خویش را میبخشند : دست خود را بکار میدهند ، اما شاعر روح و  
جان خویش را میکاود و تراوش آنرا در قالب وزن و قافیه خویش میریزد . بهمین  
جهت است که شعر را آئینه خوب و بد و زشت و زیبای هر زمانی دانسته اند .  
این جهان جهان تماشاست . چشم را برای همین کار بآدمیزاده داده اند .

پاره‌ای از مردم هم از راه اندیشه و عقل خویش تماشا میکنند و کسانی هستند که  
دیده فرزانه‌گی را گذشته از دیده بینندگی گشاده دارند و تنها بدیدن ظاهر هر چیز  
قناعت نمیکنند . بلکه جامه و پوست ظاهر را از میان برمیدارند و آن چیز را آنچه  
که هست یعنی بی هیچ پیرایه و ظاهر سازی مینگرند . برای ایشان هیچ تماشایی  
بالاخر از گردش در عالم روح نیست .

این جهان ناپیدا کران که یکسر آن در بامداد ازل و سر دیگر آن دوشامگاه  
ابد است همواره پر از زیبایی و بدایع است . حتی زشتیهای آن زیباست . هیچ چیز  
دل‌انگیز تر از دیدن تراوشهای ارواح کسان نیست : خواه آنکس توانگر باشد ،  
خواه درویش ، خواه پیر باشد ، خواه جوان ، خواه دانا باشد خواه نادان ، خواه  
تندرست باشد خواه رنجور . بهمین جهت است که همواره فرزند آدهی از خواندن شعر که

بهترین تراوش و فصیح ترین بیان ارواح حساس زمانه است لذتی خاص برده است .  
همه کس اگر برای بسند دیگران و بنابر انتظار مردم سخن گوید ، شاعر چنین نیست .  
او با خویش و برای خویش سخن میگوید .

اندیشه او خلوتخانه ای است که هرگز رخسار بیگانه ای در آن پدیدار  
نکردد . این است که دروغ و دورویی در شعر نیست زیرا که کسی بخویشتن دروغ  
نمیگوید و خود را بدورویی نمیفریبد .

بسیاری از شاعران جهان هستند که من شیفته گفتار ایشانم و اگر کارهای  
شبانروزی این زندگی خویشتن را اندازه میگیرم و در جایی یاد داشت میگردم شاید  
هویدا میشد که يك ثلث از این زندگی را در خواندن آثار ایشان گذرانده ام . دریغ  
که در میان شاعران این زمان در کشور ما کمتر کسانی هستند که باز مرا شیفته خویشتن  
کنند . اما باز جهان تهی نیست و هر چند یکبار چنین دلفریبی پیش میآید .

چند روز گذشته شیفته اشعار آقای مهدی حمیدی شده ام . چند ماه پیش  
قصیده ای از او در مجله ارمان خواندم و هماندم بوجود شاعری جوان بی بردم  
که سخن از رنگ سخن دیگران ندارد و همه جا قدرت طبع و معلومات باهم در میان  
آن اشعار دیده میشد . همان زمان خواستار شدم که آثار دیگر وی را ببینم . چند روز پیش  
بدیدار او نائل شدم . مجموعه آثار خود را بنام «شکوفه ها باغچه های جدید» ارمان  
آورده بود . آن اندام لاغر ، آن چشمان گود ژرف ، آن سیمای حساس ، آن رفتار  
محجوب و فروتن ، آن بانگ آهسته نرم همه نمایشهائی از احساسات يك شاعرانه  
بود . صد و هفتاد و پنج صفحه این کتاب را بی تابانه در چند ساعت خواندم . همه جا  
يك روح بی نیازی و استغنائی خاصی در آن دیدم .

لهجه صریح آن مینماید که گوینده این سخنان دلی دارد که خوشبختانه  
هنوز هیچيك از دورنگی های جهان گردی بر آن ننشاند است .

آزاد منشی و وارستگی در هر بیت آن هویدا است . همه جا جوانی را می بینید

که در نخستین گام زندگی ، در نخستین پله این فرازگاهی که بساوج تیره روزی و ناکامی میکشد از حالا شبه تاریکی و تیره بختی را دیده و با همان دل پاك و خاطر زدوده ناله های حزن انگیز میراند و گاهی نیز از مرگ و آسایش جاودانی و آن خاموشی جان بخش روزگاران نیستی و فراموشی سخن میگوید .

بیاد دارم که من نیز در آغاز جوانی همین گونه سخنان سروده ام . آیا شعر جز این چیز دیگری است و آیا شیوانترین سخنان منظومی که در جهان مانده است ترجمان همین احساسات غم انگیز نیست ؟

اینک که آن ۱۷۵ صفحه پر از احساسات و سخنان خروشان را خوانده ام میتوانم گفت که در میان آثار شاعران این زمان سخنان این شاعر جوان نه تنها اختصاص دارد بلکه در بهترین مرحله شاعری جای گرفته است . از این پس میتوان از آقای مهدی حمیدی هر روز انتظار شاهکار دیگری داشت .

این شاعر جوان در این دو سه سال که از آغاز شاعری او میگذرد آثار بسیار جالب بدید آورده و در سبک های مختلف استادی طبع خویش و ممارست در شعر و توشه دانش و فرهنگ خود را نمایان کرده است . باشد که در همین راه هر روز آثار روانبخش دیگری از خود بگذارد . تا کنون در آنچه سروده است اندک ناتوانی و سستی نشان نداده پیداست که پس از این چها خواهد کرد !

این است که من انتشار این کتاب را یکی از مهمات ادبی این زمان میدانم و احساساتی را که در خواندن آن برده ام بیاد سپرده ام و کسانی را که جوینده این اندیشه ها هستند بدین کتاب راه مینمایم و یقین دارم که پس از خواندن پشیمان نخواهند بود . وبامن انباز و همداستان خواهند شد که با آثار شاعر توانای بسیار شیرین

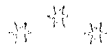




بسم الله الرحمن الرحيم

## دیوان من

از آن روز کاین خایه برداشتم	بمن پنج خرداد و آبان گذشت
گهی خنده ها بر لب آمد بمیش	گهی نیز با چشم گریان گذشت
بخندم گهی ، گاه گریان شوم	از آن سرد و گرمی که یکسان گذشت
مرا اندرین دفتر زندگی است	هویدا اگر وصل و حرمان گذشت
در آن کودکی گاه بینم درشت	که چرخ از نهدیش هراسان گذشت
ببهرام و ناهید مردی فروخت	بتندی ز فرمان کیهان گذشت
بپای کسی هیچگاه رخ نسود	اگر چند در پیش خاقان گذشت
چو از کودکی بای بیرون نهاد	بر او دلبری هست وقتان گذشت
کسی کش ز گشت فلک بیم نیست	بیك گردش چشم از جان گذشت
چو شیران کمندش بگردن قتاد	چو از بیشه های غزالان گذشت
بسا شامگاهها که از سوز عشق	بر آن گونه هادرو مرجان گذشت
نیازش بمیش بتی اوفتساد	که پیش وی از عشق خندان گذشت
گهی بر جهان چار تکبیر زد	چو حافظ بدرگاه یزدان گذشت
بدان درگاه کبریائی که دید	طرب کرده و مست و حیران گذشت
بمیش خدا چهره بر خاک سود	ز بستان سوی بوستانیان گذشت
چو بلبل ببرگ گلی خیره شد	در آن خیرگی از گلستان گذشت



سخنهای بینی در این دفتر است      سخنهای است که جان دیوان گذشت

سختنهای زبینه بیند در آن	گراز پیش مرد سخندان گذشت
مرا یاهو گو داند و ژاژ خای	گر از دیدهٔ مرد نادان گذشت
نه در بیم آنم ، نه امید این	که از بیم و امید بتوان گذشت
نه از گفتهٔ بد کسی خاک گشت	نه با وصف از تیرو کیوان گذشت
ده و سیزده رفت از عمر من	بمن هر چه بگذشت زینسان گذشت
نو شتم ، سپردم بدست جهان	مرا هر چه دشوار و آسان گذشت
اگر ماند اندر خور زندگی است	و گر رفت برگی پریشان گذشت

جهان خود سخندان دانشوری است

زر و قالب را آزمایشگری است ۱۶/۱۱/۱۴ شیراز

✽

قابل توجه جناب آقای حکمت وزیر معارف

ای وزیر

ای فلاتون رأی حکمت بخش لقمان ای وزیر	بخرد دانشور ای همتای پیران ای وزیر
گر چه دانم نیست رازی از تو بنهان ای وزیر	دربرت امروز خواهم کرد رازی آشکار
مشکل ما در بر رأی تو آسان ای وزیر	مشکلی در پیشگاهت عرضه دارم زانکه هست
چون بملک داشت بینم نگهبان ای وزیر	از زبان دانش است اربانو میگویم سخن
بند بندم را بسوزد نف نیران ای وزیر	این عروس بکر را ترسم که گر عریان کنم
بیش طعن مردمان وقهر وجدان ای وزیر	گر بگویم بیمناکم ورنه گویم شرمسار
گر چه تکبرم کند نادان کسخان ای وزیر	نقص را در آستین کردن طریق عقل نیست

✽ ✽ ✽

بایدش آرایشی در خورد امکان ای وزیر	نظم و شرما کنون فرسوده گشت و نائوان
آن فروغ و تازگی را باد خذلان ای وزیر	مهره تا باز گیرد از گلستان ادب
چند اختر شد بهر ملکی نمایان ای وزیر	خود نکو بشکر که در این چند سال اخیر

هر دیاری در ادب صد شمع تابان بر فروخت  
 سر نبیچند هیچکس از گفته های باستان  
 هر يك از گویندگان غرب را چون بر د خواب  
 هر کتابی از کتابی نو تر و شاداب تر  
 ما همه سر گرم نظم و نثر عهد باستان  
 در قبال این همه گویندگان شایسته نیست  
 خود قنایك<sup>۱</sup> کهن شد چامه ای بایست نو  
 هر زمانی را سلاخی هر صباحی را دمی است  
 زندگانی مرگ بودی گیر نبودی اندر آن  
 ادب<sup>۲</sup> بوا اولاد کم<sup>۳</sup> خود دعوی نظم من است  
 پهلوی زیباست اما از زبان اردشیر  
 بییهقی زبیده بود اما بعصر خویشتن  
 سبك سگر دیزی بدان زبندگی و دلیری  
 زین فزون گیریم کردست تکدی پیش گل  
 تا یکی برگرفته شیر و شتر داریم گوش  
 چند از بوزینه اسرار نهان باید شنید  
 دهنه را از خستگی ده قرن تن فرسوده گشت  
 خود کلیله پیر شد بایست ز آثار نوین  
 گرچه خاقانی است دیار نظم و نثر  
 در گلستان بلبلای گر جاودان گیر دمقام

چهارم

تا نینداری بنظم و نثر دیرین دشمنم  
 شاید از دیگر کسانم بیشتر باشد بیاد

(۱) کتاب معروف هوگو (۲) ابتدای قصیده معروف امرؤ القیس (۳) اشاره بقول حضرت

علی علیه السلام

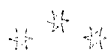
ای بسا شاما که مستم کرده تاهنگام صبح  
 وی بسا روزا که برطرف چمن در دامنم  
 هر یکی را تا فرا سنجم طریق گفتگوی  
 گفته از کلک نظامی خود ندانم چند بار  
 بر مزار لیلی و مجنون کهر ها ریخته  
 وی بسا روزا که با آن دلربای دامغان  
 این کهر های نمین را داشت باید زیب فضل  
 چاره این خستگیهای کهن را این زمان  
 نظم و نثر ماست کیرم در جهان کامل عیار  
 دانی از آنم که حافظ خفت دیگر کس نخواست  
 اندرین دریا که ششصد سال آرام ایستاد  
 گرچه طوفان سخت بی پروا و نیکو جانگزا است  
 جنبش دریا پدید آید اگر آید پدید  
 چیست جنبش؟ آنکه بفرستی بسوی باختر  
 تاپس از چندی چو باز آیند باز آرند نیز  
 کوس دانهائی زنند آنگاه بر بام جهان  
 خود عروس پیر را بخشند زیب دختری  
 فکر شرق و غرب چون گردد بهم آمیخته  
 بار دیگر دختر نازا شود فرزندی زای  
 نسام نیکت ماند اندر دفتر گیتی مدام  
 ارجمندی ملک را رفتی بسوی باختر  
 این سخن را خود ندانم از کجا دارم بیاد  
 از حافظ و فردوسی و سعدی و قطران ایوزیر  
 خفته تاش بر از گویان خراسان ایوزیر  
 نرم کرده پنجه ها بسا اوسنادان ایوزیر  
 نکته ها بسا شاهدان ارمنستان ایوزیر  
 بارها در هفت گنبد گشته مهمان ایوزیر  
 پسته ها بشکسته ام در صحن بستان ایوزیر  
 وز کهر های جوان پر کرد دامن ایوزیر  
 خود تواند بود از حکم تو عمران ایوزیر  
 هر کمالی را کمالی نیست نقصان ایوزیر  
 تا کند پیرایش این طاق و ایوان ایوزیر  
 جنبشی باید ز طوفانی غریوان ایوزیر  
 هست خود زبندگی دریا بطوفان ایوزیر  
 از شهنشه حکم و از دستور فرمان ایوزیر  
 چند گاهی نکته سنجان راز ایران ایوزیر  
 در و گوهر های مغرب را بدامن ایوزیر  
 کلکهای غمز و طبع گوهر افشان ایوزیر  
 آنچنان کز غمزه اش گردند حیران ایوزیر  
 زان سپس آیند صداعشی و حسان ایوزیر  
 کشور از مرد قلم گردد دگرسان ایوزیر  
 تا بماند گردش بهرام و کیوان ایوزیر  
 نیست کس شایان تر از مرد سخندان ایوزیر  
 از حکیمی واقف اسرار پنهان ایوزیر

گر طبیعی دان نباشد کشوری را نمک نیست  
 و ورقلم زنی نیست بر آن مملکت باید گریست

## سحر خیزی

نگهدار تاج و نگهبان تخت  
همیگفت کای شاه با داد و مهر  
مر این پند آویزه گوش دار  
بتخت افق بر زند بارگاه  
هزیمت دهد لشکر زنگ را  
بود چرخ در کسوت آبنوس  
سحر خیز باش و نکو کار باش  
چو بردارد آوای مرغ سحر  
بکامش برآید همه کار پیش  
شه نیکدل شاهباز سپهر  
بدانگه که آن پیر نیکو نهاد  
کنندش تنی چند عریان برآه  
ستانند از او دفتر و خامه را  
ز خواب سحر که به پرهیز باش

به نوشیروان شاه پیروز بخت  
شنیدم که پیوسته بوزر جمهر  
يك اندرز گویم ترا هوش دار  
از آن پیش کان شاه گردون سپاه  
بچنگ آورد نیزه جنگ را  
بدانگه که خیزد نفیر خروس  
سر از خواب بردار و بیدار باش  
نخسبند مردان نیکو سیر  
کسی کو سحر خیز داز جای خویش  
بتنگ آمد از گفت بوزر جمهر  
بفرمود يك روز از باعداد  
ز منزل خرامد سوی بارگاه  
کنندش زن خسروی جامه را  
کز آن پس نگوید سحر خیز باش



سه تن از غلامان ناپاکزاد  
گرفتند او را بفرمان شاه  
یکی جامه بیرون نمود از تنش  
دگر جامه پوشید آن پاك چهر  
ز نیرنگ گیتی دلش پر ز درد  
سخن دان دانای روشن ضمیر  
چه بودت که امروز دیر آمدی

دگر روز رفتند از بامداد  
بحیات بدستور بستند راه  
یکی سخت چسبید بر گردش  
سوی خانه شد باز بوزر جمهر  
بدرگاه نوشیروان روی کرد  
بدو گفت نوشیروان کای وزیر  
ز درگاه من گر نه سیر آمدی

بشه گفت آن قصه را سر بسر  
 پس آنکه بخندید نوشیروان  
 تو بودی که گفתי سحر خیز باش  
 کسی کو سحر خیزد از جای خویش  
 ز خواب ارغمی خاستی در سحر  
 پس از این همه گفته نا صواب  
 بگفتا سحر خیز دزدان بدند  
 اگر چه شه از قصه بد با خبر  
 بطعن و تمسخر بدو گفت هان  
 ز خواب سحر گه به پرهیز باش  
 بگاهش بر آید همه کار پیش  
 کجا دزد را بر تو بودی ظفر  
 نگه کن چه فرزانه دادش جواب  
 که دستار و جامه ز من بستند

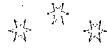
۶۶

## بهار

بر رفتند از بوستانها زغن ها  
 بشادی کشیده نوا زند و افان  
 فرو رفته پیشانی آبدان ها  
 صبا رفته و مبع گرینده شسته  
 بیستان درون همچو بتخانه چین  
 گلستان شده، چو بتخانه یکسر  
 بسگرد بتان در نیازند هر شب  
 دم صبحدم هر صبا باز شوید  
 رباید خممار شبانگاه پیشین  
 تلك دینه سبز پوشم بر تن  
 درخت کهن سال از بیم گرما  
 پی رفع بیماری خویش گوئی  
 بگردوی بسی دیده ای عقد پروین  
 ز آواز مرغان و بانگ نذران  
 نشستند بر شاخها چنگ زن ها  
 که شد بوستانهای از زغن ها  
 چو زلف عروسان بچین و شکن ها  
 ره بوستانها و روی چمن ها  
 بپا ایستاده است زبا وئن ها  
 شده صاحب گلستان برهمین ها  
 سحر خیز مرغان چو خیل شمن ها  
 به جلایها چهره نسترن ها  
 بیوی گل از دیده یاسمن ها  
 همه بید بنها، همه نارون ها  
 بکف گیرد از برگها باد زن ها  
 شده تر گس خسته در آبرو ها  
 بیستان در آ تا بیای پرن ها  
 بگلزار و کهنسار شور و فتن ها  
 (۱) ظرف آب که بیمار را در آن نشاند

بخوانند بر گلبنان خارکن<sup>۱</sup> ها  
 همه زند خوانان بشیرین سخن ها  
 زهاند جانت ز چنگ و مچن ها  
 که بودند با رنج سوک و حزن ها  
 که یکدم نیاسوده از کف زدن ها

برون جسته اند از بن خاربنها  
 بگرده گل آن مجمر زرد هشتی  
 دهندت به پیری نشاط جوانی  
 شکفتند آن سالخورده چناران  
 ندانم چه در گوششان باد گفته



که در باد بیابی شمیم ترن<sup>۲</sup> ها  
 بیعقبها بوئی از پیرهن ها  
 بمابند در دشتها بهر من<sup>۳</sup> ها  
 شکست آورد بر بساط یمن ها  
 نمایند مه طلعتان انجمن ها  
 تن خویش بیرون کشد از کفن ها  
 تذروان بگل، مرغ بر بازن<sup>۴</sup> ها  
 رخ گلزاران لب سیمتن ها  
 دل شیر زنها رخ پیر زن ها  
 همه ماهرویان سیمین ذقن ها  
 بجیب گل از سوی نازک بدن ها  
 به میدان گردون کند تاختن ها  
 بدانسان که ارزند پولادون<sup>۵</sup> ها  
 بهفت آسمانها غریو و غرن ها  
 کجا باشدش نیروی تهمتن ها  
 که چشمانش گیرند آتش زدن ها  
 تن کوه ساید ز در<sup>۶</sup> عذب ها

خوشا، خرما آن سپیده دمانی  
 رساند نسیمش بهر مرغزاری  
 بخندند گلها بخوانند مرغان  
 فروزنده آن لاله سرخ بیکر  
 بهر سایگاهی وهر کشتزاری  
 شود سیمگون کوه زنگار بیکر  
 زند نغمه یکرو، کند ناله یکسر  
 نسیم سحر باز چون گل نماید  
 کند نیک لبریز از عشق و شادی  
 بتاراج گل رو نهد زی گلستان  
 دراز آید انگشتهای بلورین  
 گهی زنگنی تیره چهر و هیولا  
 همه تن دهان گشته گرد پیایی  
 و زآن سهمگین بانگها اندر افتد  
 بتوفد از آن بانگی باد سبکرو  
 زند سیلی ای سختهش آسان بصورت  
 از آن سخته سیلی بگرد چو طفلان

(۱) اسم آوازی است (۲) نسرین (۳) یاقوت (۴) سیخ کباب (۵) اسم دیوی که رستم با او جنگ کرد



سپس سیمگون موجی از کوه خیزد      بجای گران سیل بنیاد کن ها  
 پیوید بر سبزه ها نرم نرمك      چو در شامها دسته راهزن ها  
 مطر<sup>۱</sup> کند ساقهای شقایق      صفا کند برگهای سمن ها  
 چو اندر بن لاله ها باز ماند      فروزنده شمع اندو سیمین لگن ها  
 شود سیر از آب چون کشتمندان      کشد بادها ابرها را رسن ها  
 بتابد رخ مهر از چرخ نیلی      بروی چمن ها و چهر دمن ها  
 چنان کز تنك پرده پرنیانگون      بتابند روی عروس ختن ها  
 قوی روشن آید بچشم آفتابی      که جسته است از محبس اهرمن ها



زمینی است خرّم، هوایی است دلکش      چو زیبا عروسان که دارندشن<sup>۱</sup> ها  
 مرا خود دوروز است در عمرشادی      که تن باز گیرم زبار شجن<sup>۲</sup> ها  
 یکی آن زمانی که بینم بگلبن      ز هر سو وزد نافه های ختن ها  
 گزینند بدرج حمل مهر مسکن      بخندند در بوستان یاسمن ها  
 دگر آنکه بینم جزای عمل را      بارکان ظلم اوقند بومهن<sup>۳</sup> ها  
 ضعیفان بشادی بخندند هر شب      که شد خرد بازوی گردن شکن ها

تهران ۱۳/۱۲/۲۵

### منم آنکه پیش تو بند لام

چه کنم اگر نکند نظر بجمال یار سمنبری  
 بشکنج طرّه کیسوئی بچین ماه منوری  
 خنك آنکسی که دل از جهان ببرد زعشق پریرخان  
 بسحر برد شب تیره ای بجمال یار سمنبری  
 نوو ملکتنی و جماعتی، من و گوشه ای و فراغتنی  
 که نیر زدم دو جهان بدان که شبی و شمع و ساغری

(۱) عشوه و ناز (۲) محبت (۳) زارله

سریر ملک جهان کجا سر بندگی بنهد کسی  
 که نهاده سر ز هوای دل بکمند طرّه دلبری  
 تو بتابدیده چنان خوشی که بچهره خلق جهان کشی  
 نه رخی که خرمن آنشی نه بتی که جلوّه بتگری  
 منم آنکه پیش تو بنده ام بامید وصل تو زنده ام  
 همه شب بیاد تو مانده ام چو بخون طپیده کیوتری  
 خبرت شود که چه میکشم بچه سان میانه آتشم  
 چو دمی در آینه بتگری بکشی بلای فسونگری  
 تو چنین که قلب تهمتان بخونک مژه دریده ای  
 مگر از قبیله قارنی مگر از سلاله نوذری  
 چو خوش آنکسی که چو مهدیش بجهان نبوده نظر دمی  
 همه شب نیاز تو کرده است و نبرده بار توانگری  
 طهران ۱۳/۸/۱۰

## بدوستان عزیزم

رفیقان من! چون باربر گیرید از این ملجأ شمارا منزلی بیش است پر آشوب و پر غوغا<sup>۱</sup>  
 از این پیش آب ساکن بود و عیش آب آسوده و زاین پس جنبش موج است و بیم سهمگین دریا  
 یکی میدان پیکار است اسمش پهنه گیتی یکی دریای بوآر است نامش خطه دنیا  
 درین توفنده اقیانوس کورا بیکران بینی بهر طوفان که پیدا گشت صد گشتی است ناپیدا  
 بلرزد پیکر مردان در این نیزار آشفته که از پیلان بی زنجیر در گوش آیدش هرآ

(۱) خطاب من در این چکامه برقفا و دوستانی است که تحصیلات عالی خویش را بانجام رسانیده  
 و میخواهند از حوزه ساکت و آرام دانشکده ها در پهنه پراز هیاو و کشمکش اجتماع قدم بگذارند  
 و با فروغ دانش و پشتیبانی مدارک و اسناد تحصیلی خویش که بمنزله انجمنی فروزان است دشت هولناک  
 و آشوب خیز گیتی را پیمایند.

بسا دیوان که جادارند زیر این کران خرگه      بسا غولان که گردانند روی این کهن بیدا  
 هشیواریت میباید که غولان پیدچند سر      کران عزمیت میباید که سگهایت نکیرد پا  
 مبان کز نهیب موج بیچانت شود ارکان      مبادا کز غریو بحر بیچانت شود اعضا  
 ترا خود درستمی بایست با این چرخ روئین تن      ترا خود بهمنی بایست با این زال بد سیمنا  
 در این بیکار حاشا کز نهیب خصم بهراسی      نمائی پشت بر دشمن ز بیم سهمگین آوا  
 تر سد جنگجوی پیر از آوای روز کین      ندارد شرزه شیر نیو از غوغای سگ پروا  
 بسا کس بینوایانند روی خطبه گیتی      بسا کس نا امیدانند زیر خرگه هینا  
 برایشان تنگ قریابی زمین از چشمه سوزن      برایشان تیره تر بینی جهان از طره عذرا  
 بود بد روز ایک آرا که باشد گوش معنی کر      شود نو مید لیک آرا که باشد دیده نابینا  
 اگر دانی که بستانی است در این دشت پژمرده      اگر دانی که کلناری است در این بحر بی پهنایا  
 اگر دانی که صبحی هست پیش این شب تاری      اگر دانی که مهری هست پشت پرده ظلما  
 اگر دانی که دستی هست کو افتاد در اگیرد      اگر دانی که شخصی هست کز پیران کنند برنا  
 اگر دانی خدائی هست کامروز آنکه میسوزد      ز ملک جاودان بخشد هزاران گلشنش فردا  
 نداید گیتی تنگت یکی میدان پهنسور      شود دنیای تاریکت فروزان چشمه بیضا  
 ترا ایمان بمبداء بساید و هنگامه هستی      کرا ایمان بمبداء نیست باید سوخت تا مبداء  
 در بفا و رخس پویائی که او را زندگی نامی      بماند روزی از جنبش میان قیرگون صحرا  
 و تاریکی بدید آید یکی چنگل زور آور      بگیرد ساز و برگ عیش زان جنبنده پویا  
 در افتد رخس و در غلط از پشت رخس نازنده      کسی کس تا خفته بود روزی چند در دنیا  
 ولی خرم کسی کز رخس هستی چون بخاک افتد      تنش از خاک برگیرد براق آسمان پیما  
 کجا پیغمبران گفتند یک چند آشیان گیرد      بدانند مرگ و هستی چیست زمیند است و ناز و بیا

۱۱ ۱۲

معذوز از خوان کس طعمه اگر مردی و دانائی      که بر خوان کسان هرگز نبیند مردم دانا  
 اگر چه ماهی خردی و در دریائی افتاده      ولیکن جنبشی بایست چون مردان نهنگ آسا  
 ترا ملک بقا دادند یعنی مستشور داش      خدیو شهر جان کردند یعنی ملک استغنا

چو بر این هر دو کشور دادگر دوت خداوندی چه جرئی خطه قیصر چه خواهی افسردار  
 دود سال اندر این میدان دانش رنجهای بردی که چشم از آرز برگیری دل از رنج استسقا  
 کسی کاین هفته خوان پیمود اینک سیریش آید ز بخششهای نه گز دوز و جوششهای هفت آبا  
 گرت مرغ هوس بر زد چه نفعی زینکهن خرمن و ت سیری نشد حاصل چا سودی زینگران سودا  
 دریغا گر بویزی آب رخ تا زر بچنگ آری شگفتا گر بدل سازی به پروین خوشه خرما  
 تفو بر نا جوانمردیت گر از خلق نان خواهی چو دو بازوی زور آور سپردت ایند یکتا  
 اگر مردی نقرسی از نهیب زنگیان لیکن بیخشنائی ندان چشمی که پشت گشت گوهرزا  
 خدیو کشور دل باش یعنی دستگیری کن ضعیفانرا نگاهار بش یعنی ملک جان آرا  
 ترا چنگ قوی دادند از دانائی و دانش تست را بارور کردند از عقل جهان پیرا  
 از آن تاراهبر گردی به تنها مانده بیکس از این تا روشنی بخشی ره گم کرده شیدا  
 شگفتا گر شود نور خدائی آفت دیده دریغا گر شود بازوی مردی چنگ خون بالا  
 نگفتندت سبک پر باش تاهر سوبری غارت نگفتندت گران تن باش تا هر جا کنی بخوا  
 ترا این روشنی دادند تا گیتی بیارائی سپهر ملک هستی را شوی چون زهره زهرا  
 نه بهر آنکه چشم خیرگان را خیرد تر سازی بهر جا خرمنی بینی زنی آتش خرمن ها  
 بهش مباحش تا نورت نگردد رهبر ظلمت عصای موسیت در کف نگردد خنجر بستر  
 مکن کاری که زیر خاک مرد غزنوی گوید «چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کلا»

تهران - ۱۳۱۹/۱۰

## ریش بسز

میان نعت نبی الهی گریستن کرد  
 یکی بگرده او عارفانه مشتی شکوفت  
 شنبیده ای که بیاید بیایه مناس  
 کمی زلطمه رخ خویشتن سیه کردن  
 بجای آنکه بایست سخت خندیدن  
 که بواسطه کز دل نیست وقت گزیدن  
 بفرق خویش زدن هم خورد خراشیدن  
 گهی ز آتش غم سیل اشک باریدن

وليك غافل از آنی که باید از ره عقل  
 بشادیش همه چون زنده و اف چهچه زدن  
 گهی ز حرمان سیل سرشك سردادن  
 هنوز قصه آن ساعتی نبود که شمر  
 نبود قصه خوب یزید و طشت طلا  
 میان شادی و عیش از طریق بیخردی است  
 جواب گفت عنان کش که باره تو مرا  
 من از حکایت شمر و یزید بیخبرم  
 حسین را نشناسم که درد و انده او  
 خلاصه آنکه ز هستی بزی سمینم بود  
 چو ریش واعظ با ریش بز شبیه نمود  
 نخست هر سخنی را درست سنجیدند  
 ز اندیش همه چون مرغ وای نالیدن  
 گهی ز شادی طومار غم نور دیدند  
 بخیمه های نبی کرد عزم تازیدن  
 ستور بر جسد کشتگان دوآیدند  
 چو مادران پسر مرده سینه کوبیدن  
 نیارد آنکه ز چنگک الم رهانیدن  
 چنانکه از غم سجاد و رنج کاهیدن  
 مرا بدارد کاندلر عزاش مؤئیدن  
 که گرگ خیره دریدش گه چرانیدن  
 مرا بیاد وی آورد و خون چکانیدن  
 ۱۲/۱۰/۱۴ شیراز

### بر بهبود برادرم

فرخنده روز من که ز الطاف ذوالمنی  
 آن روشنی دل من کش تیرگی رسید  
 تن و ارهاند از تب و رنجوری و عنا  
 بستر نهی نمود و قد خویش بر فراشت  
 چوئن چاه بیژنم همه گیتی همی نمود  
 هر شب همی فشاندم پرویز را و ز چشم  
 بازم چراغ مرده دل داد روشنی  
 تابنده روی گشت ز الطاف ذوالمنی  
 از چنگک مرگ داد خداوندش ایمنی  
 آهنگ باغ کرد تذرو نشیمنی  
 تا کرده بود چرخ بدو آهریمنی  
 تا آن زمان که مرغ نماید مؤذنی

خونین سرشک را ندیدم هر روز تا که دهر  
 رخ پیش کردگار بسودم که ای خدای  
 بالطفها چه باشد فرمان اگر دهی  
 او تازه و جوان و من از رنج دهر پیر  
 چون بید بر تن او جان و تنم بلرز  
 دانسته بودم آنکه بود مرغ روح را  
 بروی نهاده مصحف زینش و که ناگهان  
 از بس خدای خواندم بروی بصبح و شام  
 و ه زان شبی که تا گذرد پیمش چشم من  
 از استخوان یستم برخیزد آن غریو  
 زان شب که مام پیرم قرآن بسر گرفت  
 سرسوی آسمان و دل اندر دمنده نار  
 کای کردگار میسند از این فزون کند  
 او گرم راز کردن و دو جوی سیم ناب  
 اختر چشم خیره من اندر رخ سپهر  
 زان آتش فروزان گیرد ره کنام  
 روین زدی بچهر سیه شام چندانی  
 بر من ببخش با همه آلوده دامنی  
 کوماندنی شود من دلخسته رفتنی  
 زیننده تر بمرگ بود پیر منجنی  
 بیدی چگونه کانرا از ریشه برکنی  
 بر باز گفته های خدا قید آهنی  
 زی آشیان نبرد مرغ پریدنی  
 خود راستی تو گفتی بگذشتم از منی  
 بر خویشتن بلرزم چون مرد کشتنی  
 کز تند باد بانگ درخت شکستنی  
 بر چنگ داشت پیش خدا زلف خرمی  
 با کردگار گفت سخنهای گفتنی  
 با من ضعیف چرخ گران جثه توسنی  
 لفرزنده بر جبینش در پیش روشنی  
 تا کی رها کند مگر این سخت جوشنی  
 شبر سیاه کرده بتن خزا ادکنی<sup>۲</sup>

\*\*\*

اینک هزار شکر که از لطف کردگار  
 سر سبز و شاد گشت دل من بچهر تو  
 فرسخ بمان که فروختی جان من توئی  
 در هر شکنجه یار من و تکیه گاه من  
 زان شاهما که کردی در پیش من سحر  
 تا در جهان بمانی اندر جهان بمان  
 آن روزگار تلخ گوارا شده هنی<sup>۳</sup>  
 چون آنکه مرغزار بسیاران بهمی  
 تو مفتنی به نیکی و من در تو مفتنی<sup>۴</sup>  
 فرخنده باش ای من تکیه کردنی  
 زین پس مباد آنکه چنان شب سحر کنی  
 در باغ زندگانی سرگرم گل چینی

۱ - صندلی رنگ و تیره ۲ - سیاه و تیره رنگ ۳ - گوارا ۴ - شفته

در پیش پهلوانان آهننگ رزم دار      در نزد ناتوانان رسم فروتنی  
هرگز مباد آنکه شود چون خجسته زرد      آن چهره فروخته سرخ لادنی  
آنکس که شادی نونخواهد در این جهان      جانش رها مباد ز جنگال ریمنی  
عمرت در از باد نگویم چو روزگار      چندان مان که چشم من از خاک پر کنی  
چندان بمان که جسم مرا و تن مرا      در خاک بر نهی و بخاکش بیاکنی  
روزی چو باز گردی از راه بوستان      زان توده گل که داری بر من پر اکنی  
آهی بیاد من بمزارم برآوری      درّی ز دیده بر سر خاکم بیفکنی  
گر دوستی پرسد در پای این مزار      از بهر چیست ریختن لعل مخزنی  
گوئی که این کیست که از هر من سرود      زبیده آن چکا که چون در معدنی  
برد آبروی نظم سخن سنج باستان      آنجا که گفت روز نشاط است و ایمنی<sup>۱</sup>

طهران ۱۵/۷/۱۴

## آوای جنگال

## پیر مرد و هیزم شکن

زد چو رخسنده مهر جهان تاب      تکیه بر خرگه آسمانی  
خیمه تیره شب را بدریسد      برق شمشیر صاحبقرانی  
چهره مهر چون شد نهو دار      جست از جای مرد تبر دار  
همچو بازی که زی طعمه بوید      جاده جنگل افکنده در پیش  
زین کهن دستگاه خدائی      تا بچنگ آورد روزی خویش  
بشکند نو نهالان به بیداد  
خانه خویش را سازد آباد

۱ - اشاره بقصیده منوچهری دهلوانی است بدین مطلع

«نوروز روزگار نشاط است و ایمنی      پوشیده این دشت بدیای ارمینی»

هر طرف در بیابان همی ناخت      تا جنگل رسید از ره دور  
گفت با خود که این جایگاه است      خانه عیش و کاشانه سور  
سر بهم داده اشجار انبوه  
سایه افکنده بر دامن کوه

مسکن ایزدست این بیابان      جای دیو و دد و اهرمن نیست  
کندن این درختان فرتوت      غیر من قدرت کوه کن نیست  
همچو فرهادم اندر جوانی  
بازوانی بود بهلوانی  
گرچه گنجم نبخشوده یزدان      داده نیروی جنگل شکستن  
و اندرین کشتن لشکر بتازم      همچو در روز هیجانه متن  
بشکنم بیش و افزون فروشم

تایکی چون خسان خانه دوشم  
جامه از بهر چستی بیفکنند      وز کسبه کرد آزاد سر را  
آستین برزد و زان سپس برد      تا سر دوش بالا تبر را  
خواست تا برزند بر درختی  
کس آمد آوازه شور بهشتی

کای تبر دار آهسته تر باش      تا بگویم ترا نکته ای چند  
رحم کن زانکه رحم است زیبا      و بثره در نزد مرد هنرمند  
اول از من شنو این سخن را  
زان سپس بفکن این پیلتن را

داشت صبحی بگام صباوت      تا بناکی رخ لاله گونم  
گفتی از شور مستی و هستی      گونه ها بود همرنگ خونم  
پیکرم سخت چالا کی ای داشت  
روح علوی تن خاکی ای داشت



فرو دین بود و تابنده خورشید      تازه از پشت که سر کشیده  
چرخ چون نو عروسی دلارای      رخت شادی بتن در کشیده  
جای زاغان و آن لشکر رنگ

صیحه زن کبک و دراج و سارنگ  
نرگس از یکطرف مست و مغمور      کرده جا گرد جو دسته دسته  
همچو مامی که شب تا سحر گاه      بر سر گاهواره نشسته  
صبحگاهان زبی خوابی دوش  
رفته رنگ از جبین و بنا گوش

لاله داغدار از دگر سو      سرخ گشته رخ از آتش تب  
شام تا صبح استاده بر پای      مانده بیدار در بستر شب  
گشته زینروی رنجور و لرزان  
از دم قاصد صبح خیزان

در هوای لطیف سحر گاه      شب پره گرد گلها پیرواز  
وز هیاهوی مرغان زیبا      صیحه دشت و که پرز آواز  
زند باف خوش الحان ز یک سو  
مرغ قصر سلیمان ز یک سو

آب از تابش فرو دین مهر      بند و زنجیر بهمن گسسته  
غنچه بهر تماشای گردون      توبه انزوا بر شکسته

لاجرم سر برون کرده از شاخ  
دل ربوده از آن مرغ گسسته  
پرنیان کرده بر تن درختان      چلیچله گرد آنها به پیرواز  
بانگ صبح و نسیم سحر خیز      صیحه مرغان خوش آواز  
رده از مرد وزن دانش و هوش  
چیز طبیعت همه هست و همه هوش

در چنین بامدادی همایون      با پدر هر طرف گشته بودم  
تا بدینجا که اکنون نشستی      چون رسیدیم من خسته بودم

سر باغوش او بر نهادم

در دل بحر خواب افتادم

ساعتی چند در خواب نوشین      خوش در آغوش مهرش غنودم  
تا بدان بوسه های محبت      تن ز گرد تکلف زدودم

خستگی رفت و برجستم از جای

همچو مرغان بر آوردم آوای

میشدم از شمع تا بشبگیر      بر اثر مرغ و پروانه ها را

جمله مرغان زپیش و من از پس      تا بیابم مگر لانه ها را

چو جگانشان ز لانه بر آرم

ارمغانی بر خواهر آرم

کم کم آمد شب و گشت حایل      گیسوی شام بر چهره روز

سر باغوش که سار بنهاد      مهر آن خسرو گیتی افروز

تا که باز فلک بال برزد

از پس کوه مهتاب سرزد

وز خلال دوختن زیبا      نور مهتاب افتاد بر آب

سطح جو گشت از جنبش باد      همچو زلف غزالان پر از تاب

آمد از هر کناری نسیمی

خوش نسیمی و عنبر شمیمی

بانگ بر من پدر زد که برخیز      شام شد موقع رفتن آمد

گاه بازی و سر گرمی روز      رفت و هنگام آسودن آمد

لشکر زنگ بر روم چیره است

چشم من زین شب و روز خیره است

زان سپس گفت کای جان فرزند      گردش چرخ دارد غمبینم  
 قاتورفتی شدم خواب و در خواب      گفت در گوش بانگی حزینم

«خیز ای مرد از این دیر فانی»

«تا نمایی از آن کاروانی»

من بر آنم که آن کاروانی      مرگ باشد که سوی من آید  
 گشته پیمانه عمر لبریز      سنگ غم بر سبوی من آید

چند گاه دگر من بمیرم

پنجه مرگ سازد اسیرم

من بگریئدم او بوسه ام زد      کای پسر جای شور و شغب نیست  
 گر پدر رفت تو زنده باشی      مردن من بگیتی عجب نیست

بوالعجب آنکه مانده است بر جای

کو کسی هست کش نیست همتای

لیک از آن پیش کز دست تقدیر      مرگ قهار سازد زبونم  
 جان شیرین بر آید ز قالب      در مغاک کند سرنگونم

اندر اینجا نهالی نشانم

تا بماند پس از من نشانم

زان سپس از درختی کهن سال      کنند زبینه شاخی برومند  
 کرد بادست خویش در این خاک      تا که گردد درختی تنومند

افکند سایه ها بر منارش

جا بدرگش نماید غبارش

گفتی آن وحی وحی الهی است      تا بخانه رسیدیم تب کرد  
 روز دیگر بشب نا رسیده      روز تا بنده عمر شب کرد

مرد و در وقت مردن بزارید

کاندر اینجا بخماکم سپارید

صبح دیگر که مرغ سحر خیز      مژده ها داد از زادن روز  
تکیه بر تخت کھسار بر زد      خسرو چرخ مهر دل افروز

در بر این نهال هنرور

خفت آن مرد پاکیزه پیکر

چشم بر بست از گیتی شوم      شد پذیرای خواب ابد را  
بستر از خاک و بالین زخاشاک      متکا کرد سنگ لحد را

موی کن خواهر و مویه گر من

مادرم تا فلک برده شیون

ای بسا دیدگان کهر ریز      کز بر این تناور گهر ریخت  
وی بسا قلب کز شورش درد      آتش دل بخوابه آمیخت

ریخت بر پای شاخی برومند

تا درختی شد اکنون نمومند

زان سپس جمله يك يك بمردند      مام غم دیده و خواهرانم

سوخت زین داغهای شرر بار      ریشه عمر و پیوند جانم

زان عزیزان در خاک ماوای

جز همین يك نشان نیست بر جای

مشکن این را که این پیر فرتوت      یادگاری از آن روزگار است

گاه سختی و روز مصیبت      این تن خسته را غمگسار است

او مرا یار در غمگساری

من باشم کنم آبیاری

چون چنین دید مرد تبر دار      داد از دست دست تبر را

گفت کای مرد هر گز نیارم      تیشه بر پی زدن این شجر را

کی بمردی سزاوار باشم

قلب پیری اگر میفراشم



## بتو ای معشوق دلربا

ماند از هستی نشان چشمان خونبالا مرا  
تا گذشت از پیش آن سرو سہی بالا مرا  
کم شد اندر دفتر هستی کنون معنا مرا  
نیستم زینرو که پیش چشم نی دنیا مرا  
حل کند سقراط وصلش شك سوفسطا مرا  
که بسوزد که بارزد بیکر و اعضا مرا  
حلقه‌ام زانرو که نشناسند سر از پا مرا  
کرد در زندان محنت خسرو والا مرا  
دامن از مژگان شود پر لؤلؤ لالا مرا  
سوخت زینرو دست غم در آتش سودا مرا  
در میان آب و آتش تمگ شد مأوا مرا  
کرد آخر عاشقی اندر جهان رسوا مرا  
حل این معنی نمود آن قامت رعنا مرا  
تا بجان پیچید ، پیچان طرۃ عذرا مرا  
خیره تا آخر چه زاید شام محنت ز مرا  
هست فکر هر شب و اندیشه فردا مرا  
آتش اندر دل فکند این دیده بینا مرا  
مردن آسانتر ازین آئین نازیبا مرا  
هر چه پیش آئی گرانتر بینی این دریا مرا

زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا  
هر شبم دو جوی خون بینی روان بر چهر زرد  
هم در این گیتیستم هم اندر این گیتی نیم  
هستم از آنرو که هستی بیکرم دارد برنج  
در وجود خویشتن اینک بشکم تا مگر  
همچو خورشید خزان از دیدن و نادیدنش  
باب وصلش را زدم تا حلقه سنگین عشق  
طعنه بر زندانیان عشق بودم زان سپهر  
بخنده کردم گوهر افشارا وزان هر نیم شب  
سخره کردم چند گه سودا گرانرا در فراق  
دوزخم در سینه است و لجام اندر کنار  
گفته بودم عشق را اندر جهان رسوا کنم  
معنی مهر بتان را هیچ دانستم ولیک  
وامق آسا هر شبم بر خویشتن پیچان چوما  
دیده ای اختر شمار و دیده ای اختر گزار  
نرم تر گردد دلش یا سخت تر کو بد تنم  
هر که نابیناست در معنی نش در راحت است  
ماه رویا حاش لله گر هوس ران خوانیم  
عشق را هر جاسرانی دیده ای کو هیچ نیست

همچو فرهادم بشیرینی اگر کشتن دهی  
 گوهرم گر نیست تا بر پیکرت سازم نثار  
 گر ندارم بوستان تا بر تو خواند بلبل  
 گر امیری نیستم تا کشوری دارم بنظم  
 گر خداوند زرو دینار و درهم نیستم  
 زینمه چون بگداری بر هیچکس معلوم نیست  
 تا که برنا پیر گردد چرخها دارد سپهر  
 زیر بار فاقه ایام گرفی المثل بشکست پشت  
 گر چه گفتم دامن از گوه رهایی داره ولیک  
 تا بدوشم بر نیان هفت رنگت چون بهار  
 مر ترا چون یاسمین بشکفته بودن در بهار  
 مر ترا لعل شکرخا پروریدن در بهشت  
 هر چه دارم زان تست از آنچه گردونم نداد  
 آنقدر دانم که نگذارم نشیند شبنمش  
 آنقدر دانم شبی گر بر سرت دردی رسید  
 آنقدر دانم که گر با من بیازی نرد عشق  
 بند بند استخوانم در نئای مهر تو است  
 هان شکفته روی بر شو تا سوی گلشن شویم  
 تو گل از گلزار بر چین و گل از رخسار تو  
 پیش رویم چند که آن چهره خندان بدار  
 تادر این گیتی بمانی تازه و تابنده باش  
 دست از دامن ندارم گر کننم بند بند  
 دامت یکروز با چشم نیازم بنگری  
 در جهان دیگر نیایی خسروی همنا مرا  
 شکر لله داد یزدان طبع گوهر زار مرا  
 بینی اندر باغ دانش بلبل گویا مرا  
 خسروی فرمود یزدان ملک استغنا مرا  
 نیست لیکن از خداوندان زر پروا مرا  
 تا چه پیش آرد سحر که این شب یلدا مرا  
 مردمان خوانند اینک کودک و پیر را مرا  
 قوت جان گیرد تن از اشک دهان آلا مرا  
 مفاس اینسان هم نکرد این هفتگون آبا مرا  
 از خزان زندگی هست اینقدر کالا مرا  
 بر شکفته یاسمین پوشیدن دیبا مرا  
 بوسه ها برداشتن زان لعل شکرخا مرا  
 عذر خواهد پیش رویت گونه حمرا مرا  
 گر سپاری از وفا آن نرگس شهلا مرا  
 پر گلاب از اشک داری چشم شب بیما مرا  
 خبره هانی لاجرم از عشق روز افزا مرا  
 راست گفتمی کرده اند از مهر تو اجزا مرا  
 شادمانیها فروغ کن این دل شیدا مرا  
 مستی از گل گیر و مستی ده زار گشها مرا  
 تا ز چشم افتند ماه و زهره زهرا مرا  
 گر چه زان تابندگی داری چنین حر با مرا  
 زانکه بر عشق تو خوانده است این دل دانا مرا  
 گر چه بینی اینزمان با چشم استغنا مرا

هر چه گردی بیشتر کمتر کنی پیدا مرا  
تا بگاه صبحدم دازی دل اندر وا مرا  
زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا  
طهران ۱۵/۸/۲۹

لیک ترسم این نیاز آنکه کنی کاندر جهان  
خنده داری برابان هر شام کز دیدار خویش  
خوانم از سنگینی بار فراق هر سحر



### بوسه بای

بیهود از خود شد و بوسید ز خندانش را  
تا گهان جست و بچسبید گریبانش را  
با خبر کرد از آن قاضی و دیوانش را  
تا بیاری طلبد حیل و دستانش را  
جای آن بوسه ز دلباخته تاوانش را  
از چه بر خاک نهی طاعت و فرمانش را  
گر نیاری<sup>۱</sup> که بری لکه دامانش را  
همه دانند کنون حجت و برهانش را  
لرزه انداخته ای پیکر و ارکانش را  
گنه او را که عیان ساخته پنهانش را  
گر نبیند گل و لاله و ریحانش را  
واجب است آنکه بیوسی لب خندانش را  
با اگر هست بیند در دکانش را  
آنچه قیمت شکند لعل بدخشانش را  
با دگر بوسه بشویم رخ رخشان را

عارفی دید بره طرفه پریر خساری  
بارسائی ز کمینگاه بر او مینگریست  
هر دور اطمنه زنان بردسوی قاضی شهر  
مسند آرای چو بشنید دمی ماند خموش  
پس بر آن کشت که بانیش سخنها گیرد  
گفت کای مرد گنه کار کرت هیچ خداست  
لکه دامن مخلوق چرا باید بود  
خنده ای کرد که از من تو گنه کار تری  
من گلی چیدم از آن گلشن بشکفته و تو  
لکه ای بود اگر بوسه من پنهان بود  
بوستانبان کهن رنج گلستان نبرد  
پیش از آنی که گلی در چمن افسرده شود  
بر طبق یا شکر و شهد نباید او را  
قاضی از خشم بر آشفته که او ثلب تو است  
گفت عارف اگر اینست غرامت بدهم

شیخ برجست که ای دیو طمعکار مگوی  
رو بمخلوق خدا چشم طمع باز مکن  
تو طمعکاری گفت بدو بوسه ربای  
تو چو من نیز بمخلوق طمعها داری  
یا چو من نیز تورا بوسه گهی پنهان است  
یا اگر هیچ نمی بوسی در آن طمع  
اندرین گاشن پر گل که حیانش نام است

هر کلامی که نبینی سرو سامانش را  
بار دیگر مطلب قصه طوفانش را  
چیره تر بینم بر ملک تو شیطان را  
دشمنم گرنه چنین باشد قرآن را  
که بتلمیس دگرگون کنی عنوانش را  
که در آغوش کشی حوری و غلمانش را  
بی نظر نیست کسی لاله نعمانش را  
طهران ۱۴/۹/۱۸

✱

## تاراج گیتی

باد خزان خیمه بهار چو برکنند  
آب گل تابان فراز شاخ بیژمرد  
گونه عاشق گرفت چهره سوری  
باد چو پیغام از نهیب خزان داد  
شنگرف از گلبنان گرفت و بیاداش  
رنگ ز رخسار گل برفت چو بشنید  
لاله بلرزید و خود ز بیم فرو ریخت  
مرغ ازین پس بسیج<sup>۱</sup> باغ نگبرد  
زین پس بر دلفروز میچمر زردشت  
بوما بر جای مان که بستان از تو است

اهرمن خیره تن رها کرد از بند  
کز برسالی بهفته ای زد لبخند  
چهری کانسان پسندیده بودی و دلبنند  
برهنه تن ماند آندرخت تنومند  
صحن چمن را بزور سرخ بیساگند  
کرده بتن پهلوان مرگ گشراغند  
جامه نفزی که بودش از بن اسفند  
داشت از آن پس که با گلستان پیوند  
مرغک پازند خوان نخواند پازند  
دیگر مرغان چنین چمن نیسندند



چون بگلستان بدید بستان پیرای  
 من نیز از این سپس بگل بنهم روی  
 و چه خوش آن بامداد غز که خندید  
 ناف و چمن در چمن شقایق و لاله  
 راست تو گفتمی بروی صفحه زنگار  
 هیچ ندانست کس که در چمن سبز  
 و آن گل بشکفته نسترن بسر شاخ  
 کوه گران کرد خود بشادی بستان  
 برد بتاراج، مهر سیمی کان بود  
 نك<sup>۱</sup> چه بجاماند جز که برد و فرو ریخت  
 شادی من رفت آزمان که گل از باغ  
 زین پس آن گل مرا نزدیک عشق  
 دل بنهادن هر آنچه را که نیاید  
 آن گل تابنده مرمراست سزاوار  
 گرش بفصل خزان بروی بینم  
 زرد نگردد چپینش بر کشد آوا  
 آرزوی مشک و عود چون کندم دل  
 آنکه ریزد ز قهر و ناز برخ موی  
 بوسه چندی از آن سپس بر بایم  
 تا بسرور آید و ز خنده شیرین  
 از تن و جانش عزیز تر دارم زانک

پشت به و کرد و دل زبستان بر کنند  
 سایه بویران نیفکند ستخوان رند<sup>۱</sup>  
 گل بسر شاخ و من ز شادی یکچند  
 از بن شیراز تا بدامن سیوند  
 اخگر سوزان کسی بعمد پرا کنند  
 این همه تابنده اخگر از چه فروزند  
 بود پیروین و تیر و زهره همانند  
 سر تهی از مغر و کمر ز کمر بند  
 از مه بهمن به تیغ کوه پس افکند  
 باد خزانی بمکر و حمله و ترفند<sup>۲</sup>  
 شادی و عیشم، بعیش و شادی سو گند  
 روزی چندم فزون ندارد خرسند  
 نیست پسندیده نزد مرد خردمند  
 کوست بزبندگی و عشق خداوند  
 ماه ختن یابم و نگار سمرقند  
 گر بفلک جای میغ شیری ارغند<sup>۳</sup>  
 گویم حرفی کجاش نیست خوش آیند  
 باد تو کوئی عبیر و عود پرا کنند  
 زان لب شیرین تراز می و شکر و قند  
 باز نهد در دهان عشق شکر خند  
 « مادر آزادگان » کم آرد فرزند<sup>۴</sup>  
 ۱۴/۶/۱۰ شیراز

(۱) مرغ های . (۲) مخفف اینك (۳) دروغ و حيله . (۴) خشمگین و غضبناك . (۵) این

مصرع از قصیده رودکی است .

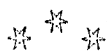


## زهری که شیرین است

شنیدم که در روزگار صغر  
که گر خواهی ای کودک ارجمند  
به نوشیروان گفت فرخ پدر  
شوی برتر از این سپهر بلند  
بفرمان دادار بندی میان  
کنند قضا را بگیری عنان

نخستین سوی علم و دانش گرای

که در مهتری باشدت رهنمای



<p>وز آن پس بفرمان آن شهریار بدرگاه او بر نهادند روی گزین کرد شه زان میان مهتری شه پاك دل را بدو در سپرد هنر های شایسته سروری همه روز آیات انصاف و داد یکی روز بیمو جیش رنجه داشت قباد از جهان چونکه بر بست دخت بجای پدر بر سر بر مهمی هنوزش از آن ظلم در یاد بود وز آن جور شد خشمگین شهریار بدو گفت کای پیر تا سازگار ره عدل و انصاف از هوش شد</p>	<p>زهر سو که بد مهتری نامدار زهر شهر و بازار و هر بام و کوی هنرمند دانای دانشوری معلم ز دل زنگ چهلش ستورد بیاموخت او را زهر دفتری ز شامش بیاموخت تا بامداد که آن روز نیروی سرینجه داشت به نوشیروان داد فرمان و تخت نشست آن شهنشاه با فرهی که از دست آن پیر استاد بود بیارند فرمود آموزگار چو بخت قرین گشت با روزگار جهان آفرینت فراموش شد</p>
---	---

که میبود بنیان عدل تو سست  
 به بیچاره مردم دوچندین کنی  
 که ای پر خرد شاه نیکو سیر  
 بچرخ برین باشدت همسری  
 بتخت مهی باشدت جایگاه  
 گمانش که باشدت و شکر یکبست  
 که تا پیشه گرداند او داد را  
 فرو ریزد اشکش بغمیدگان  
 بکژدم گزیده شود یار غار  
 دگر مردمان تفکند در شرار  
 بر آورده از روزگارش دمار  
 بیفزود بر جاه و بر پایه اش  
 بیارند با دیبهی پهلوی  
 که گر بود او بود آموزگار  
 نه در فکر آن کان بصورت نکواست  
 همواره بمعنی درون بنگرد  
 ز آزار او در شکنجه شدن  
 که قهرش همه مهر و کینش وفاست

بمن ظلم کردی زروز نخست  
 بجائی که با شهریار این کنی  
 بیاسخ چنین گفت آن نامور  
 همی تا سپهر است نیلوفری  
 همی تا بتابند خورشید و ماه  
 نخورده چه داند کسی زهر چبست  
 چشاندم بشه ظلم و بیهاد را  
 بسوزد دلش بر ستمدیدگان  
 کسی را که زنبور زد چند بار  
 کسی را که انگشت سوزد بنار  
 کسی قدر تریاق داند که مار  
 چو بشنید شاه گرانمایه اش  
 بفرمود تا خلعتی خسروی  
 بپوشند بر پیکرش شاهوار  
 اگر دوستداری چنین باش دوست  
 بود اینچنین مردم با خرد  
 نشاید از این دوست رنجه شدن  
 بدیدار او شاد بودن رواست

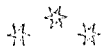
## فر دوستی و ایران

از آن سپس که بر این ملک آسمانی فر  
 تکاوران بیابان گذار کرد گذر  
 بسا بلا که بر ایرانیان گذشت و گذاشت  
 به پهن صفحه تاریخ روزگار اثر

شنیده‌ای که شد آن فرش نو بهار خزان  
 باشیانۀ شهباز آسمان پرواز  
 ز ترکنازی و بی باکی عرب گردید  
 در آن سه جنگ چه کردند با بلارک تیز  
 چه شیردل پسرانی که خسته خفت بخاک  
 چه تیغ‌باز گوانی که رفت و باز نگشت  
 ز بخون هک دلیران خطۀ ایران  
 بروز نحسی از تیغ سعد دور افتاد  
 بخون خویش مسجل نمود کایرانی  
 به یزدگرد در آن آسیا چها که گذشت  
 سیاه گشت از اینروی روز ابرانی  
 زمام مملکت و مهد داریوش افتاد  
 نشست بر زبر کاخ اردشیر کسی  
 شکست هر چه ز ایرانیان بزرگی یافت  
 گرفت سیم و بغارتگران خود بخشید  
 بطلاق کسری آسان به چشم خردی دید  
 زدود نام بزرگان که خود بزرگ نبود  
 ستیزه کرد چنان با خدیو ساسانی  
 بدست دشت نشینان کشیده شد از بن  
 چه فتنه ها که در ایران عمر نمود بپا  
 زبان ملک کهن شد ز چیرگیش زبون  
 ز جور آتش بیداد قوم بادیه کرد  
 چه ناله‌ها که ز بیداد تیشه منصور  
 کینام شیر ژبان جایگاه جاناور  
 سیاه زاغ مکان کرد و تیره بوم مقر  
 بساط شاهی ایران چگونه زیر و زبر  
 که خیره گشتی از آن چشم عرصۀ محشر  
 شکست از غم هجران خویش پشت پدر  
 نهاد داغ جگر سوز بر دل مادر  
 روان ز هر طرفی گشت رود پنهانور  
 بمکر و حیلۀ سر رستم گو از پیکر  
 ز حکم شاه اگر سر دهد نیچند سر  
 ز شوم گردش این آسیای افسونگر  
 به جنگ دشمن و غم ماند کشور و لشکر  
 بدست خشت زنی حیلۀ باز و غارتگر  
 که داشت شیر ژبان از درندگیش حذر  
 ز کینه ای که نهان داشت در نهاد اندر  
 که سهل باشد حاتم شدن بمال دگر  
 که موش کور ز پستی بخسرو خاور  
 گشت نام هنرور که خود نداشت هنر  
 کجا بشاه کیانی نکرد اسکندر  
 ز کشت زار تمدن نهال بار آور  
 ز صد هزار یکی را نگفته پیغمبر  
 نشان داش و صنعت ز خیرگیش هدر  
 اساس پادشهی سوخت اندر این کشور  
 کنار دجله بر آورد کاخ ما ز جگر

ولی بدانهم شور و شغب که در ایران  
خیال شاه پرستی و عشق پاك وطن  
براین سیاق چو یکچند دوره زد گردون  
زبیشه های سچستان برون شتافت چوشیر  
بسر نهاد چو کیخسرو آن کیانی تاج  
بچنگ تیغ گهر بار و رو سوی بغداد  
وزاین قبیل بسی شیر مرد ایران دوست  
بسا کسا که بنبروی دانش و تدبیر  
وزآن سپس بهمین عزم پاك مرد آویز  
بقصد راندن بیگانگان نمود و گرفت  
ولی بزودی در خاک تیره گشت نهان  
چو مرد تیغ زنی با تنش نهاد گردید

برنده تیغ عرب کرد و ظلم و جور عمر  
نمرد در دل ایرانیاں پاك سیر  
سیاه شام شب هجر را رسید سحر  
درشت پیکر یعقوب نیو کند آور  
به باز خواهی دیرینه ملك بست کمر  
که باز گیرد از خصم افسر نوذر  
که خواست نام عرب را بشوید از دقت  
بسا کسا که بیاری جوشن و مغفر  
نهاد زین و در آمد بکوه صرصر  
بتن پرند نبرد و بکف پرند آور  
هر آنکسی که در اینراه برد رنج سفر  
مآثری که برآن خورده بود خون چگر



در این زمان افقی هولناک پیدا بود  
کسی نداشت گمانی که اندرین ظلمات  
و یادراین تل خاکستری عجزوزه دهر  
که تا بصبح سعادت چو مهر عالمتاب

سیاه تر زرخ دیو و از دل کافر  
سکندری است جهانگیر و تیغ زن مضر  
دفعین نموده بشام سیه یکی اخگر  
جبین نماید از پشت تل خاکستر



در آن زمانه که بودند مردم بخرد  
نمود از فلك طوس چهره خورشید  
درید جامه اسفندیار ملك بتن  
براستی ملك شعر بود کز فردوس  
و با خدای ادب جلوه کرد و نغمه سرود

بفکر آنکه کجا برفروزد این افخر  
کشید دامنه آن پرتو جهان گستر  
که کرده بود ببر در عزای نوش آذر  
بسوی ملک سیدروس گشت راهسپر  
کجا در ایران فردوسیش بدی مظهر

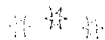
چه نغمه‌ای که توان گفت گاه خواندن آن  
و یا تو گفتمی نقاشی آهنین خامه  
گهی ز صحنه رزم و گهی ز مجلس بزم  
گهی بگرید بر خون چشم روئین تن  
مخالقان وطن را بنوک خامه کشد  
بهفت خوان همه را هفت جانور سازد  
بچرخ چارم اکوان صفت گرفته غریو  
گهی ستایش رستم کند بدان پایه  
سپس بدانهمه فرو جلال و جاه و کمال  
که گرچه مردم ایران برآید از گردون  
شاهنامه گهی بهر کشتن سهراب  
پسر بیفکنند آنگاه گرید و گوید  
بخون مردم عشق وطن کند تلقین  
بگاہ رزم بدانسان غریو بردارد  
و یا تو گفتمی در چرخ برکشیده فغان  
چو ازسنان تهمتین سخن بیاراید  
بصورت ارچه کشد اشکبوس را رستم  
گهی است قارن و گاهی پشوتن دانا  
گهی بجاه چو بیژن اسیر چنبر عشق  
گهی بجلد تهمتین رود بصحنه رزم  
بدست آرد آن شصت خام مرد افکن  
بدان زکوه پیل افکنند تن خاقان  
گهی بهر بسان نهنگ جان اوبار  
بهر کجا که شکستی رسیده ایرانرا

(۱) شکر بدن - شکستن و شکار کردن.

بمرد خوانا پیچیده آتشین اژدر  
کشیده است بشهنامه بس نقوش و صور  
گهی زساغر و جام و گهی ز تیغ و سپر  
گهی ببالد از تیغ تیز رستم زر  
گهی بشکل حمار و گهی برنگ بقر  
چو مارگرزه و درنده شیر و جادو گر  
بخوان سیم چون اژدها کشیده شرر  
که برتر آید از نه سپهر و هفت اختر  
به پیش تخت شهبان کند ستایشگر  
ز حکم پادشه خویشتمن نهیچد سر  
دهد بچنگ توانای تهمتین خنجر  
ز عشق ملک پسر را بدر درید خنجر  
نه عشق ساده گلرنگ و باده احمر  
که پهلوان خدائی بصحنه خیبر  
ز قیر گوف جگر ابر ناله تنیدر  
براستی که شود موی بر بدن نشتر  
ولی بمعنی فردوسی سخن پرور  
گهی است نیزه گذار و گهی است دانشور  
گهی بچرخ چو کاوس آسمانی فر  
جهان کند بر افراسیاب تار و کدر  
بچنگ گیرد آن خونچکنده لاغر  
بدین بخم کمند آورد سر قیصر  
گهی بکوه بسان پلنگ شیر شکر  
ز اشک چشم بتاریخ ریخته است کهر

شاهنامه نگر بعد مرگ فروغ زاد  
 وطن پرستی او خود از این هویدا بین  
 بشاهنامه از آن رنج برد تا گردد  
 نبود زینهمه رنج دراز ارمانش  
 حکیم بود و خردمند بود و دانا بود  
 بجز به نیروی شیرین عشق کس نگرفت  
 بیاری سخن نغز خویشتن برداشت  
 شده است زنده از و گیو و کاوه و بهرام  
 کسی که شعرش در مردگان دمیدی روح  
 کشید سر بفلک دیده بر کشود ز هم  
 بکف گرفت چو تیغ سخن بیابان برد  
 غریب آنکه کشید از لالی منظم  
 به تیغ تیز زبان کرد آنچه را که نکرد  
 فروغ فکر چنان در زبان مرده نهاد  
 کدام تیغ زن آهنین کمائی راست  
 بیاد روح توانای پاک فردوسی

کشیده ناله و افشاند خون دل ز بصر  
 که جز بقدرت ایران نداشته است نظر  
 شکوه و حشمت ایران بروزگار سمر  
 که عمر خویش تبادل کند بکیسه زر  
 غریبم آید امید زر ز دانشور  
 بکوه کنندن فرهادوار دست تبر  
 ز چهر شاه و سپاه و وطن سیه معجز  
 شده است زنده از او زال و رستم و نوذر  
 شکفت آنکه در آن زندگان نکرد اثر  
 به پشتیبانی او کاخ شعر و چهر ظفر  
 مقاصدی که در آن مرد کرد شیر شکر  
 به پیش خصم چو یاجوج سد اسکندر  
 بروز هیجا تیغ بلال جنگاور  
 که نافت بر سر گردون چو زهره ازهر  
 بروزگار حیاتی از این درخشان تر  
 ز بحر طبعم برخواست مطلق دیگری



شب است و چهره نهفته است خسرو خاور  
 نشانده اند بیادش کشتن ضحاک  
 فرو شده است کنون پادشاه آتشباز  
 شده است زلف شب تیره حایل رخ مهر  
 بپا ستاده ز یکسوی تیغ زن بهرام  
 بنات نعش ز یکسو نشسته بر گردون

بچرخ نیلی تابیده تابش اختر  
 به نطع کاوه حداد شامگاه گهر  
 برآمده است کنون تیره دیو آتشگر  
 نهان شده است بظلمات چهر اسکندر  
 ز سوی دیگر تابیده زهره ازهر  
 بتافته رخ پروین ز جانب دیگر

و یا تو گفتی مرغان آسمان پرواز  
درست کوئی بر نطع آسمان که بود  
هلال ماه فروزنده آتشین نهالی است  
بدین صفت که سرودم سپهر و روی زمین  
حبابهای درخشان چو خوشه پروین  
سپید و زرد و بنفش و کبود و نیلی و سبز  
یکی چو در فلک نیلگون سهیل یمن  
یکی برنگ شقایق یکی چو روی سمن  
بهر طرف ز نسیم شبانگهی لرزان  
بهر کرانه در این تیره شام زنگی روی  
بهر طرف زده مه طلعتان شوخ کرنگ  
شب سیاه چو زنگ است و هیچکس نشنید  
شمیم و رایحه عطر خیزد از در و بام  
نواای شادی و آواز ساز و نغمه رود  
فقیر و شاه و وضع و شریف و پیرو جوان  
کلان و خرد و تن آسوده و بنده و مزدور  
بیاد روح تو ای پادشاه ملک سخن  
بیاد رنج تو بیدار مانده شب همه شب  
یکی حکایت اسفندیار میخواند  
دریغ از تو که در خواب خفته ای آرام  
بچشم خویش ببین وز دل محن بزدا  
نه آنکه تنها ملک تو میکند تقدیر

نهاده بیضه سیمین به تل خاکستر  
پریده از دهن گازها قراضه زر  
که بر کشد دل کوره مرد آهنگر  
هزار بار ز چهر سپهر زیبای  
به هر کرانه فروزان ز ابعین زایسر  
سیاه و تیره و کلرنگ و احمر و اصفر  
یکی چو فرقد تابنده در سپهر اندر  
یکی چو عارض سرین یکی چو نیلوفر  
چو میوه های ملون بشاخه های شجر  
نشسته جام بکف رومیان سیمین بر  
فراز خرمن سوری نهاده مشک تتر  
بشهر زنگ فروزان شود هزار قبر  
چو از زمین ختن بوی نافه اذفر  
بدرد و محنت و اندوه و غم گرفته مهر  
بزرگ و خواجه و دستور و کهتر و مهتر  
ضعیف و پست و امیر و سپاهی و لشکر  
همه به نرگس شهاب کشیده کحل سهر  
سرود گوی و غزلخوان بسان مرغ سحر  
یکی ز تیغ فرامرز و ترک نوش آذر  
بکش ز خواب سرو بر جهانیان بنگر  
که بیخ رنج تو اینک شکوفه کرد و ثمر  
از آن بزرگی و جاه و از آن جلال و خطر



کسان برنج تو گیرند و از تو شکر کنند  
 نمرده ای تو زادوار روزگار از آنک  
 بقالب سخن اندر شدی برغم حکیم  
 سخن بقول نظامی چو ژرف دریائی است  
 بهر زمانه که بیتی از تو فرو خوانی  
 کنون تو نیز ز دریا سری بر آر و بین  
 بجای پادشه غزنوی بتخت کیان  
 بتیغ تیز چنان داریوش عالمگیر  
 پی حفاظت ملک کهن سناده بیای  
 سدید گشته از او حصن بنگه سیروس  
 بگاه جنگ ز خاقان چین رباید تاج  
 بعهد سلطنتش شد خرابه ها معمور  
 بخوابگاه تو قصری خورنقی بنهاد  
 به چشم عقل چو بر روزگار در نگرم  
 که سال جشن تو گوینده را قرین بینم  
 بزیر تاج شهبان است و روی تخت کیان  
 کنون بسوی تو گوینده سخن پیرای  
 از آنکه مرد وطن خواه نزداو والا است  
 تو کوئی آنکه از آن آمده است تا شوید

\* \* \*

کند سفینه خورشید هر صباح گذر  
 طلوع دولت او را مباد شام ظفر  
 ۱۳/۵/۱۳ شیراز

هماره ناکه براین ژرف بحر قیر آگن  
 فروغ حشمت او را مبادگاه زوال



## برنائی و شکیبائی

از این سپس من و مستی عشق و رسوائی  
مگر دو گونه خونریز و جعد سودائی  
که هست شور جوانی و پای برجائی  
جوان ، پیرس که برنائی و شکیبائی  
همان حدیث شکیبائی است و برنائی  
مگر دلی که در او نیست نور بینائی  
که تالی حیوانی بنفس پیرائی  
میانۀ بشر و باد پای صحرائی  
دلی نداشت اسیر بتان یغمائی

دلم ربود بیک غمزه شوخ یغمائی  
سیمید روز جوانی من سیاه نکرد  
رواست دعوی پیغمبری کسانی را  
گرت ز عشق کند منع پیر مرده دلی  
حکایتی که بگوش دلم فرو نرود  
کدام دل بجوانی اسیر دام نشد  
گرت بشور جوانی و عشق طعنه زنند  
جواب گوی که در پیش عشق فرقی نیست  
کدام پیر که در موسم جوانی خویش



## آسمان و ستارگان

خواستار آمد عروس شام را صدمشتری  
زنگیان شامگاهی دکه آهنگری  
تا که بیرون کرد دیو شام با افسونگری  
از هلال نقره فام ماه تیغ سنجری  
چرخ گردون مادر آسا جامه بلبوفری

تانهان شد در افق رخشنده مهر خاوری  
راست کفتی برکشوده در سپهر قیرگون  
جام زرین فلک را از کف جمشید روز  
کوفت اندر سینه اش دست خداوندی بقهر  
پانه گشتی کرده بر تن در غم فرزند روز

زان سپس از چشم خون بالای گوهر ریخته  
 یا نهاده صد هزاران بیضه سیمابگون  
 یا نه اندر کشور گردون بهم آویخته  
 تیغ زن بهرام یکسو میمنه آراسته  
 گشته تابان بر فراز حلقه انجم زحل  
 لشکری اینسان کشن بگرفته گرداگرد ماه  
 او چمان چونان سپهسالار نیوی در سپاه  
 کی تواند با چنین جیشی سپاه زنک جنگ  
 ماه تابان فلک چون ماهی ای تابنده تن  
 یا یکی سیمینه زورق کاندرا این دریای ژرف  
 وز نهیب لنگرش از هر کران بینی پدید  
 منظر انجم بدان ماند که گوئی در سپهر  
 یا ز بیم شب دوات افتاده از چنگال تیر  
 عاشق چهر قمر گشته است گفتی دیو شب  
 دلبران را کوی کاندرا پیش ماه آرندروی  
 گاه اندر سینه میخ تنک<sup>۱</sup> تابان چنانک  
 که نمایان با هزاران عشوه و غنچه و دلال  
 قیر کون ذرات شب را سازد از تابنده چهر  
 بر جبین مردمان خفته گردد سیم پاش  
 با چنان زیبا پرندی کز دل و جان بافته است  
 کام بر گیرد ز روی دلبران سیم بر  
 بوسه بر چهر کل و کلبن زند تا صبحگاه  
 باغبان خفته را سرمست ماند در چمن

\*\*\*

(۱) کشایه از زر خالص است. (۲) تنک بهمنی نازک.

جبهه صبح نخستین گردد از مشرق پدید  
 با یکی رسام چابکدست کز سیمین قلم  
 محو سازد از رخ نیلی فلک زرین حباب  
 روی بندی زرفشان خورشیدش اندازد بروی  
 حلقه انجم رباید نیزه مهر منیر  
 مجمر زردشت گردد از پس کوه آشکار  
 در تکاپوی حیات افتند و اندر جستجوی  
 زان سپس پویدن سیمی مشکبار از فرق کوه  
 بر چمنها نافه مشک ختن سازد نثار  
 وز دم عیسی دمد در خفتگان مرگ روح  
 پیچد آنکه در میان شاخه کلبن بناز  
 خود چو ندانی اگر بودی شبی در بوستان  
 گویدت کز عمر گیتی یک شب دیگر گذشت  
 از رخ کردون پرند نیلگون برداشتند  
 باغبان بر خیز صبح تابناک آمد پدید  
 بزین آواز است چون الحان دیگر سرسری  
 ای که تا صبح دوم در بستی چون بستری  
 ساعتی با لحن داودی کند خنیاگری  
 وز سبغ کوه سر برداشت مهر خاوری  
 بشکند نیروی مهتاب و شعاع اختری  
 رنگ خاکستر زند بر شعله های اخگری  
 تا سپیده دم کشد بروی خز خاکستری  
 از پرند رومی زر بفت و دیبای زری  
 بر تن عفریت شبگاهان کند جوشن دری  
 آتش افروزد بر این زبند کاه قیصری  
 از طیور خرد تا غرمان پلنگ بربری  
 هر کجا بگذشت بگذارد بساط غنیمتری  
 در گلستانها نماید بوی ریحان گستری  
 ای فری زین دم که دارد معجز پیغمبری  
 ساعتی با لحن داودی کند خنیاگری  
 کاین نه آوازی است چون الحان دیگر سرسری  
 ای که تا صبح دوم در بستی چون بستری  
 بر فلق تکبیر شادی میزند کبک دری  
 وز سبغ کوه سر برداشت مهر خاوری  
 ۱۳/۸/۲۶ طهران

✱

## نخستین میثاق

چنین گوید فسانه ساز دانا که خرم بامدادی نغمه و پدرام  
 بدانکه کز نسیمی روح بخشا فرو میریخت گل بشکفته بادام  
 ز یاران دبستان باثنی چار بشادها ره بستان گرفتیم  
 ز رنج امتحان فرسوده ناچار طربرا گوشه دامان گرفتیم

فری زان رستخیز زندگانی      کز آن در باد دارم بامدادی  
 دروغا تند ز انسان شد جوانی      که کرد بوستانی تند بادی  
 هنوز آن نوعروس خوب دیدار      به پشت دیبه تازی نشسته  
 میان نورو ظلمت مانده پیکار      وز آن پیکار نوری خرد جسته  
 تو گفتی مهر خود آسوده تن را      فراز بام کیتی رفته در خواب  
 سپرده زینت باغ و چمن را      بدست تیره شام و نور مهتاب  
 شب پیشین یکی میغ سبکدست      ره بستان ز گرد راه رفته  
 نم باران و بانگ بلبل هست      جوان را مست و کلبن را شکفته  
 ز هر سو مرعکان نغمه پرداز      بگرد بوستان در زند خوانی  
 ز شاخی سوی شاخی کرده پرواز      بکلبن خوانده بانگ زندگانی  
 سبک پروانه های سیمگون بال      بتاراج گل خود روی در دشت  
 قوی پیکر گوزنان کران یال      فراز کشت زار و کوه در گشت  
 نسیم روح بخش کوهساران      بشاخ بیدبنها کرده بازی  
 بتقلید نوای شاخساران      تذروان گرم در آهنگ سازی  
 طبیعت کرده گفتی خنده بر ما      که رو ناشسته زی بستان دویده  
 ز هر سو همچو مرغان کرده آوا      دل خونین شب در دشت دیده  
 همی رفتیم هر يك خند خندان      ز هر بابی سخنها ساز کرده  
 بزیر سایه سیمین پرندان      در شادی بگیتی باز کرده  
 ز جست و خیز چون فرسودمان تن      سوی آسودگی کردیم آهنگ  
 بزیر سالخوردی سایه افکن      بیداسودیم گرد یکدگر تنگ  
 برومند آن درخت بر ز ناهید      شکوفه ریز گشته بر سر ما  
 چو ما را همچو خود سرسبز میدید      فرو میریخت گل بر بستر ما  
 چو بنشستیم و تن آسود از رنج      بخرسندی سخن را در گشادیم  
 همی ز آینده ها گفتیم هر پنج      کهن ها بسته و بکسو نهادیم

جوان بودیم و از آینده خرسندم      جوان را آرزوها بس بلند است  
 بدم زندگی افتاده در بند      نپندارد که گیتی ریشخند است  
 یکی میخواست با نیروی تدبیر      خدیو ملک را دستور گردد  
 باقبال جوان و دانش پیر      بخوبی در جهان مشهور گردد  
 یکی میگفت کاینها بند گیهاست      ز ملک عشق بهتر کشوری نیست  
 جهانرا گرچه بس زبند گیهاست      به از لبخند زیب دختر نیست  
 اگر خفتی شبانگاهی به بستر      بیالینت پریر خسار هاهی  
 بدانی نیست در گیتی فراتر      ز خرگاه محبت بارگاهی  
 دگر يك را هوس تاهمچو خدام      بملك دهر جوید انزوائی  
 ز بهر چاهه سازی وز پی نام      بنای خشك دارد ناشتائی  
 من از این گفتگوها خیره گشته      بروی دوستان لبخند کردم  
 جهان در پیش چشمم تیره گشته      بر ایشان قصه هائی چند کردم  
 بهیشان گفتم ای یاران دلبنده      کنون این گفتگوها را ثمر نیست  
 سمند آرزو آزاد تا چند      ز اسرار نهان کس را خبر نیست  
 نداند هیچکس کاین چرخ گردان      چگونه گشت خواهد بر سر ما  
 هویدا نیست تا خود چرخ گردان      چه بنوشته است اندر دفتر ما  
 ولی دانم که در این عرصه جنگ      هوس ها کشته افلاك گردد  
 چه پنهان از شما در گیتی تنگ      بسی از آرزوها خاك گردد  
 نشاید چون فلك در دست کس نیست      ز گشت گیتی کین توز گفتن  
 بفردامان چو اینك دست رس نیست      سخن ها باید از امروز گفتن  
 کنون بایست میثقی ببندیم      کنز این پس یکدیگر را یار باشیم  
 بشادبهای یکدیگر بخندیم      برنج یکدیگر غمخوار باشیم  
 براین میثاق طرحی باید افکنند      که باشد شاهد امروز ما را  
 سخن زین جمع گوید چون برا کنند      نهیب گیتی کین توز ما را

از آن پس زان درخت سایه انداز      بکندم پنج برگی شاخساری  
 به پیش دوستان بنهادمش باز      بر آن سیمین گلی چون نوبهاری  
 چنین گفتم که ای زببنده یاران      بسیمین روئی این سیم اندام  
 بدین فرخنده بیک نوبهاران      که دارد از نشاط دهر پیغام  
 که تا این چهره های ارغوانی      ز پیری کوته دینار گیرد  
 بسان این عروس بوستانی      سر از کافور حسرت بار گیرد  
 چو این اوراق سبز چنگ در چنگ      بعشق یکدگر سر سبز مانیم  
 یکی را سخت شد چون گیتی تنگ      فرا گیریم وز اندوهش رهانیم  
 کنون هر یک از این شاخ دل افروز      همی بایست برگی تازه کنند  
 بیاد عهد و پیمانهای امروز      میان دفتری نغزش فکند  
 سپس زان پنج برگی شاخ دیبا      بشادی هر یکی کنندیم برگی  
 بر آوردیم دفتر های زیبا      میان دفتر افکندیم برگی  
 ولی افسوس گاه برگ چیدن      یکی از دوستان را دست لرزید  
 نماند آن دیگری را تاب دیدن      بنا چاری ز حالش باز پرسید  
 بیاسخ لحظه بنشست خاموش      سپس گفت این گلستان جای من نیست  
 مرا اینک سروشی گفت در گوش      که بهری دیگر ت زین انجمن نیست  
 نهان اسرار کیتی داد آواز      کز این گلشن بچستی بار بندم  
 سبک دور از شما یاران دمساز      پیام مرگ را در کار بندم

\* \* \*

بسال دیگر آن تابنده رخسار      بشهر اصفهان بدرود جان کرد  
 بچنگ حصیه و محنت گرفتار      مسافر بود و عزم کاروان کرد  
 همای روح پاکش بال برزد      فراز بام کیتی جست آرام  
 ز تیغ کوه میغی تیره سر زد      فرو پوشید چهر مهر کلفام  
 بروید در میان بوستانی      گلی زیبا کنار جویباری  
 بر او ناگه وزد باد خزان      نرسد گلبنی یا خار زاری



من از روزیکه او از خلق رسته      گذر بر تربتش یکبار کرده  
 مزارش را بآب دیده شسته      بر آن تصویر برگی چار کرده  
 ولی دامن کز آن تصویر زیبا      که افشاندم بر آن از دیده انجم  
 نمپرسند مردان گذارا      چرا خالی است جای برگ پنجم  
 خداوند کز این پس مدفن کیست      که بر سنگش سه برگی جای چار است!  
 مزار آخرین خود مسکن کیست      که سنگش خالی از نقش و نگار است! (۱)

شیراز ۱۵/۶/۶

(۱) اصل این منظومه اقتباس از مقاله‌ای است بقلم آقای لطفعلی صورنگر تحت عنوان

« اولین روزی که بخاطر دارم »



## قهرمان خیبر

چه ماندی ای تن ویران اسیر نفس پیرائی      نیارد رفت مرغ بسته زی خرگاه خضرائی  
 ترا دادند نیروئی ز عقل و دانش و حکمت      ولی افسوس شهوت کرده بر آن حکمفرمائی  
 تنها نامرغ حکمت را بشهوت پای بر بستی      کجا بایست در دل داشتن میل توانائی  
 ز سر آفرینش جز شب و روزت نشد حاصل      که گاهی تیره که روشن نمودت چرخ مینائی  
 بلی هرگز نپندارد بغیر از بحر موجودی      که محصور است بین لجه‌ای چون کرم دریائی  
 کجاست خبر ز خیر مطلق و از عقل کل گردد      سبق خوانی که پابند است در عقل هیولائی  
 کجا مدرک تواند بود رمز آفرینش را      پریشانی که مقتون است اندر چهر عذرائی  
 تن از قید بنان امروز برهان کاندرا آن گیتی      بیک ارزن نیرزد خرمنی گیسوی سودائی  
 به تن ها چند دل بستن بدان درگاه روآور      که یارد دستگیرت بود اندر روز تنهائی



عز از پیل است گر چه صورت و چهره بشر دارد  
 بروز محشرت یاور اگر میباشد باور  
 مشو مغرور از آن کامروز بایلان هم آوردی  
 ترا دادند این قدرت که با حکمت در آویزی  
 نه بهر آنکه هر جانانوان بینی زبون سازی  
 پس اندازی کند از طاعت و خدمت درین کیتی  
 از آن ترسم که غافل مانی از این نکته تا آنجا  
 در آن بیدای بی پایان در آئی و الهو حیران  
 پریشان گردی از هستی پشیمان گردی از مستی  
 چرا هر سوی برو کردی ز فرط نا جوانمردی  
 نبود چون علی ایمان که خواهی هر چه از دوران  
 در خشان مهر تابانی که بعد از ذات پیغمبر  
 شهی کاندز شب معراج با سردقتر هستی  
 بزرگ دانش آموزی که از یک بندگی برجا  
 فقیه حکمت اندوزی که از دانائی و دانش  
 قوی چنگال مرد پهلونیوی که در هیجا  
 بتن زور خدائی داشت و رنه کندن خیمبر  
 گران دل سخت جان شیری که از شمشیر خونبارش  
 بر روز رزم در جنگش زبون شیر سجستانی  
 بجز تبخ گهر بارش بگاہ رزم نشنیدم  
 جز او نشنیده ام دیو افکنی با دانش و حکمت  
 پس از صد سال از ادراک دانش خسته خواهد شد  
 خرد و پریر دانشور بجست ار کینه دانش را  
 مصلحت اندام شیری که مصلحت در صف هیجا  
 اسیر دست شهوت پای بند حسن و زیبائی  
 کجا یارد شدن رهبر سمن سیمای تر سائی  
 که نیروی جوانی را نباشد پای بر جائی  
 ترا دادند این حشمت که از طاعت نفر سائی  
 نه بهر آنکه باشی فکر سالاری و پاشائی  
 ز شام پیری آنکو گشت آگه صبح بر نائی  
 که بر چهرت کشد دست امل آثار رسوائی  
 از آنرو کاندرا این وزیران نبودى در شکیبائی  
 بتن گوئی که از پستی نبودت فکر والائی  
 زهر سو سجده آوردی بجه رویان یغمائی  
 ز دارای جهان خواهی نه از اموال و دارائی  
 همه خلقت براو خیره است با چشمان حربائی  
 به پنهانی نمودی هر زمانی راه پیمائی  
 بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی  
 جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفی و پهنائی  
 کشید از جادری با آچنان سختی و صمائی  
 قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیائی  
 بلرزد کوه بر خود با همه زفتی و خارائی  
 بوقت بزم از کفش خجل صد حاتم طائی  
 که از الماس بر آبر چکد یا قوت حمرائی  
 که نسخ نام طهمورث کند در گاه دارائی  
 کند گر فهم ره کوبی نماید عقل بویائی  
 چو زلف دلبران گردد اسیر چنگک شیدائی  
 تهنیتی را نماند از غریبوش تاب پارائی

همه مردان خون آشام در ناورداو هزمان  
 هزارانی چو عمر و عتق آنکو سرنگون سازد  
 بشاریکی نهان میبود دین احمد مرسل  
 بجای اینچنین مردی بز دگر تکیه نامردی  
 نفیر سخت شنیدف بود گرمیخاست در ملکش  
 زدارائی شاهان بود تیغ و نیزه و خودش  
 تن ارسختی همی فرسود کش بدرای نیکوئی  
 بیاید یا بردان پیش تیغ خصم استادان  
 دو چشم خویش یا بایست بر تیر و سنان بستن  
 وز اینرو بود کاندلر پیش او در بهنه میدان  
 بزرگا دانش آموزا توئی آن شیر پیل افکن  
 توئی آن گوهر بیمثل کاندلر لجه هستی  
 نمی بود از سپهر همت در جوهر یوسف  
 شراری از تف تیغ تو اقتادست در گردون  
 جوی از خرمن بخشایش دادند حاتم را  
 فلک را با همه شوکت جهانرا با همه قدرت  
 توئی آن در بی همتا که اندر عرصه هستی  
 توئی آن عاشق صادق که در این خانه ویران  
 توئی آن پیر توافکن مهر رخشانی که یارستی  
 شهادت خسان گفتند دیگر شاعران لیکن  
 بروز بینوائی دستگیری از تو میجویم  
 تورا گویم که ذرات وجودم را در خشان کن  
 تودانی اینک اندر ششدر غم سخت یابندم  
 تو سل از تو جستم لاجرم امید آن دارم  
 می تا صبح نیر و جستم از یزدان که در صفت  
 چو از پیش پلنگ کوهسار آهوی صحرائی  
 روا باشد که در مردی بگوید کوس بکتائی  
 زبشتیبانی او یافت چون خورشید رخشائی  
 مگس را ماند کو خواهد شکوه و فرغنائی  
 نه بانگ نازنین ارغنون و نای سرنائی  
 نه چون شاهان دیگر یار و تار و جام صهبائی  
 که یا بند خلافت یا سر اندر بند رعنائی  
 و یا عزت گزیدن غوطه خوردن در تن آسائی  
 و یا انداختن بر دلبران ماه سیمنائی  
 ز سر انداختن صد سام زریمان لاف کینهنائی  
 که اندر در که خلاق نام مرد را شائی  
 توانی سر خلقت را با سم خویش پیرائی  
 که قادر گشت رخ گردانیدن از چهر زلیخائی  
 کیزان دارد بتن خورشید تابش زهره زهرائی  
 وز آن معروف شد در درفشانی گنج بخشائی  
 کجا باشد به پیش حشمت نیروی خودورائی  
 بکاهیدی ز جسم خویش تا بر جان بیفزائی  
 توانستی لباس عشق با شهوت نیالائی  
 دری از عالم خلقت بسوی خلق بگشائی  
 من آن شاعر که بینم دور مداحی ز دانائی  
 تو را خواهم که زنگ محنتم از قلب بزدائی  
 که در هر ذره پنهانی و در هر ذره پیدائی  
 شکفت از همت دارم اگر راهیم نمائائی  
 که پیش از دیگرانم این گره از کار بگشائی  
 نمایم طوطی کلک توانیم ذکر خضائی

باخر خسته و وامانده دانستم که حسا را  
 نباشد قدرت مدح تو با آن نطق گویائی  
 پس آن بهتر که گویم کای مبین دست خداوندی  
 بر آرم زین کهن کرداب با چنگ توانائی

✱

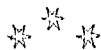
## مسافرت

دو نیزه مانده بود از کوه بالا  
 هنوزش چهره گلگون بود و میثافت  
 که دیدم خویشان را بر نشسته  
 نموده پشت بر شهری پر آشوب  
 همی بر داشت آن رخسار تسکاور  
 چنان چون بختیان کردامن کوه  
 و یا غرنده شیر کز نیستان  
 گرفته پیش راه جاده تنگ  
 شنیدستی که در جان نهنگی  
 یکی سنگین شکم بودش کوان سنگ  
 نهنگ آدمی را گر ندیدی  
 بدین سنگین دلی چندان سبک رو  
 تو گفتی کز دو جانب کوه پویاست

✱ ✱ ✱

نگه کردم که خورشید از سر کوه  
 چنان چون کشتی ای کاید بساحل  
 همی افزود بر تن گاه مردن  
 درستم شد که گاه مرگ مردم  
 ولیکن داده از کف بنا کی  
 تو گفتی کز دم اسکن در شب  
 همی تابید بر این بام خضرا  
 بهردم بیش گردد پیکر افزا  
 شکفتا زین گران جانی شکفتا  
 تعلق بیشتر گیرد بدنیسا  
 نموده زعفرانگون چهر غنرا  
 پریده رنگ از رخسار دارا

مرا یازا که در وی خیره کردم  
چنان دیدم که دیو کوه اینک  
نمانده دیر کاین سوزنده زورق  
در این اندیشه میبودم که گردید  
شفق بر چهر گردون بست آذین  
ز پشت این برند سرخ کون بود  
بدانسان کز میان خون سهراب  
چوگاه تا بنا کی خیره حریبا  
نهاده بر سر آن طشت مطلا  
نهان گردد کنار ژرف دریا  
چو روی دلبران این سبز مرعا  
چو بر چهر عروسان سرخ دیبا  
هلالی از درخشان مهر پیدا  
درخشان خنجر رستم هویدا



دو روز اینسان همی پیمود منزل  
بجوش اندر دلم زین راه دشوار  
باخر گفتم ای را کب سبکتر  
چرا باید دو شب در راه دیدن  
نم را و ارهان زین ژرف وادی  
دو چشم ما بدست توست امروز  
خروشان مرکب روئینه اعضا  
چنان سعد از فراق روی اسما  
چه ماندستی بدینسان ناتوانا  
که بر گردون همی تابد ثریبا  
برونم کش از این بی پهنه پیدا  
دو چشم تو بدست ماست فردا



صبح روز سوم کز بر کوه  
بگوش آمد مرا از کوه سیوند  
مرا از گردش نیلوفری چرخ  
که بار خوبشتم بر بندهم آسان  
کجا شهری که یابی مردمش را  
متاع حسن و دانش را خریدار  
تو کانجا درخزانی خود چه دانی  
صبح فرودینش کوه تا کوه  
فرو تابید مهر از چرخ مینا  
که مرغ صبحدم بر داشت آوا  
همی بود اینچنین روزی تمنا  
کنم آهنگ زی شهری دلارا  
تهی از نخوت آنکه پر زکالا  
بساط جهل و ظلمت را فروشا  
که زیبا نوبهاری هست اینجا  
بتن پوشیده بینی سبز دیبا

بر آن استبرق سرسبز یابی  
 تو گوئی دکه گوهرفروش است  
 دل از بیننده آسان میربایند  
 بهر دامن درختی سایه افکن  
 فراز مجمر زردشت هر بام  
 گرفته از سحر در سایه سرو  
 فری از آن نسیم صبح خیزی  
 بهخشد مرده صد ساله را جان  
 اگر چشم مسافر بروی افتد  
 .....  
 شنیدن اینچنین آوا پیما پی  
 ترا زید بجای ناله سار  
 پسندیده است پیش مرد بخرد  
 سزد خائیدن آن تفتیده آهن  
 میان خرمن آتش نشستن  
 گر این آئین دانائی است ناچار  
 بگوش من بسی زیبا تر آید  
 بفرساید تن شاعر در آن شهر  
 عروس آسیا را خواستارم  
 مرا در پیش هشتی خاک شیراز  
 خجسته ملکشا فرخ دیارا  
 بسی در خراب دیدم چند گاهت  
 در این خاموشی و ویرانی تو  
 تو را سرسبزی جاوید بهتر  
 اگر بهر تن آسائی است آنکاخ  
 وگر زیندگی را ساختستند

زهر سوئی دو صد لولوی لالا  
 که مینابد بر آن یساقوت حمرا  
 فروزان نرگسان مست شهلا  
 بهر شاخی هزاری نکته پیرا  
 همیشه خوانند الحان اوستا  
 نشیمنکه بتان ماه سیمما  
 که دارد راست آئین مسیحا  
 دهد فرتوت را نیروی برنا  
 نباشد دیگرش آهنگ مبدما  
 .....  
 خرد ور مردمان را نیست یارا  
 بگوش اندر غریبوی تندر آسا؟  
 بجای نغمه بانگی روح فرسا؟  
 کجا باشد به پیش مرد حلوا؟  
 تن خود سوختن در شعله عمد؟  
 منم زآئین دانایان میرا  
 نوای کبک از شیر خروشا  
 بویره من که دارم رسم عنقا  
 که باشد ملکی از غوغا معرا  
 به از ملک سمرقند و بخارا  
 که شادی در تو می بینم هویدا  
 کنوت دید خواهم آشکارا  
 توانم یافتن روحی معلا  
 که کاخ سر زده بر چرخ اعلا  
 در اینجا به زید مرد تن آسا  
 تو را افزون بود زیندگیها

عروس زشت را پیرایه بایست نخواهد زیب و زیور شوخ رعنا

☆

☆ ☆

چه آزادند مردانی که دارند  
بر ایشان خواند آن مرغ سحر خیز  
چه ناشادند آن بیچاره مردم  
ندیده چشمشان یکروز گدگشت  
اگر روئیدنی یابی در آن شهر  
نه حرفی خوانده از دیباچه عشق  
تورا اگر چند نیک آید چنین شهر  
تنک عقلی است خو کردن باشوب  
بدان هنجار کردم این چکامه  
سرودم این سخن زانسان که فرمود

میان سبز دشتی ژرف ماوا  
نوای باربد لحن نکیسا  
که ایشان را کران شهری است منشا  
نبوده پدیشان یک گام صحرا  
همه خارا است پیش سنگ خارا  
نه سطری باز کرده زین مغمما  
مرا باشد از این تربت تیرا  
سبک مغزی است دل بستن بغوغا  
که آن گوینده مرد رشته برپا  
فلک کجرو تراست از خط ترسا  
۱۴/۴/۵ شیراز

☆

## زندان غم

اینک ای باد ببر نامه بدور از وطنم  
تو در آنجا بغم خویش گرفتار و نزار  
کشته زندان غم ملک دل از دوری تو  
مرغ پر سوخته پای بهامم چکنم  
نه توانی که ز دل مهر تورا پاک کنم  
تابکانون دلم عشق تو شد جای گزین  
بوم گردون بمن این سر خط فرمان اراداد

کو که از هجر تو کاهید و بفرسود تنم  
من بملک خود و از هجر تو دور از وطنم  
کاهد از جور فراق تو تنم پیرهنم  
بسته زنجیر قضا دست و دل کوه کنم  
نه کسی کو گسلد طوق عنا و محنم  
مرغ بریانم و گردنده آبر بابزنم  
کز سیه بختی در ملک سلیمان زغنم

اندر این طاق کهن طاقم وجفت حزنم  
تا نیوسد بدنم خاک نکردد کفنم  
همچو زلف صنمان سخت به پیچ و شکنم  
نه شکفت است اگر سوخته آید سخنم  
تا بدانند که من مرغ کدامین چمنم

بنده عشقم و سلطان غم و همره رنج  
ترسمت یاد نیاید ز من خسته جگر  
کرده تا که پر یوار رخ از من پنهان  
دل از بس زغم هجرتو پر آتش شد  
ماه سیمین بدنم سر ز دل ابر برآر

\*

## لوح طلا

چه زاید این شب دیو و صبح آستن  
بشام بود و سحر که جدا ز قلعه تن  
سپیده دم زده بر تخت تکیه چون بهمن  
بسی شکفتیها دارد این سرای کهن  
شکفت آنکه نخندند مردم از کن<sup>۱</sup>  
بملك چرخ یکی روز بد عروس ختن  
کشیده تا دل کردند آسمان گرز<sup>۲</sup>  
فصیل<sup>۳</sup> زفتش<sup>۴</sup> چون قلعه فلك منقن  
که تاجداران خم کرده در برش کردن  
خدایگان زمین بود و پادشاه زمین  
به پیش قدرش شاهان نهاده سر برسن  
بمرگ خصم دژ آشوب باز کرده دهن  
همه بزرگ دل و جان بکف ز عشق و طر

کسی نداند کز گشت چرخ بنیان کن  
بسا سرا که با مید کوتوالی ملک  
بسا تما که چو بیزن اسیر چاه بشب  
بچشم عقل چو بر روزگار در نگری  
به رای آنکه قضا و قدر هبا دانست  
همین بنای که اکنون بخاک گشته نگون  
بعهد سلطنت داریوش عالمگیر  
بنای سختش چون باره بقا میرم  
نشسته بر ز بر تخت آن بزرگ شهری  
خدایو ملک جهان بود و خطه امکان  
بدش خراج گزار آنچه ملک بود بدهر  
سپاهیش همه درگاه کینه چست و جسور  
همه درشت تن و چیره دست گاه نبرد

(۱) هوشیار (۲) تاج (۳) حصار و قلعه (۴) محکم و سخت

بدوششان همگی گرزهای شیر شکن  
چنانکه قدرسخندان عیان ز قدر سخن  
بیک کشاکش خود این سپهر تیره کفن  
که بود کفنی کشت زمان براو معلن<sup>۱</sup>  
برابری نتوانند کاخهای کهن  
سپاه ملک اجانب چو جیش اهریمن  
نه بیک نشان ز سپهد نه زان سپاه کشن  
شود نواله یک توده خاک قیرآکن  
اگرچه باشد از هفت جوش و ریمامن<sup>۲</sup>  
یکی امانت زیبا ز رای مستحسن

☆

☆☆

ز بن کشید ستونهای خرد گشته بدن  
بچار لوحه ای از زر و سیم آستن  
شکفت نیست از نیروی گفتن استرون  
شهی که شاید راز نهان بدو گفتن  
چنین نگاشته آن خسرو بلارک<sup>۳</sup> زن  
که داریوش کبیر است نام نامی من  
ز یکطرف شده تا ملک هندو شهر دکن  
کشیده از طرفی سوی سیتها دامن  
مصون بماند از چنگ دشمن ریمن

☆

☆☆

بچنگشان همگی تیغ های آشبار  
که وصف مرد سپهدار از سپه پیداست  
که گفت آنکه چنین حشمتی بیاد دهد  
مگر بزرگ نظر داریوش دور اندیش  
خبیر بود که در پیش گردش کردون  
نهد بحکم قضا و قدر در ایران پای  
نه تاج ماند و نه شاه تاجدار اثر  
بزرگ کاخی کان بوده مکن شیران  
بسا بنا که ز دور زمان فرو ریزد  
وزین قبل بدل خاک تیره فام سپرد

کنون چو عزم شه تاجور به نیروی جهد  
شدا ز بن دوستونش عیان دوجعبه زسنک  
به دیرزای چنین مادران سنگی جان  
تو کوئی آنکه نژادند تا مگر یابند  
بخط میخی بر لوحه های کرده دقین  
منم شهنشه ایران و زاده هشتاسب  
حدود ملک بهناورم اگر خواهید  
ز یکجهت حبش و ژرف لجه عمان  
بزرگ ملک مرا اورمزد هستی بخش



ز عزم شاه جوانبخت، پهلوی، ایدون  
ترا بتاریخ اندر بزرگ مانند نام  
بزم سخت توانا و پایمردی تو است  
بزرگ پادشها افتخار ملک تراست

ببین که یکسره گردد خرابه ها گلشن  
که نام مرد بزرگی کشیدی از روزن  
که گشت چشم زبون گشته ملک ماروشن  
که روسفیدی هر ده خداست از خرمن

۱۲/۹/۱۰



## طغیان روح

چون برآید از تن من روح جانفرسای من  
بازماند از طیش قلب من و دریای عشق  
سیراز گفتار گردد گوش گوهر سنج من  
همچو یخ افسرده گردد از دم سرد بلا  
جای کین ایرج آرد بانگ تخت اردشیر  
بردل رنجور من بیکان غم بارد مدام  
تیرگی بختم نگر کز چشم بندیه ای چرخ  
بستم دایم سیه بادام شد عنقای من<sup>۱</sup>

بر مزار من بخت غول آسای من  
خون کند دست فلک در جام عشق و نای من  
باز از دیدار ماند چشم خون بالای من  
خون جوشان من اندر پیکر و اعضای من  
عشق، این خون سیاوش خورده از رگهای من<sup>۲</sup>  
بامداد قیر گون و شام محنت زای من  
بستم دایم سیه بادام شد عنقای من<sup>۳</sup>

(۱) کین ایرج نام لحن نوزدهم از سی لحن باربد (مقصود نوائی است که در موقع عزاداری

زده شود) تخت اردشیر نام نوائست از موسیقی (مقصود نوائست که در موقع شادی و کامکاری زده

شود) خون سیاوش کتابه از شراب است. معنی بیت این است - عشق با آنکه شراب و مستی و شادابی

خود را از خون رگهای من گرفته در موقع مرگ من بجای آنکه نغمه عز و سوک برند نغمه شادی

و کامکاری مینوازد یعنی خوشحال میشود که من مرده ام، این شعر خبر است برای چهار شعر اول

(۲) سیه بادام کتابه از چشم خوب رویان است

آخرم افسون عشق، این مرغک چو پیاں فریب  
راست گفتمی خار دل خنیا گریزم سپهر  
پیش من سیمین بری آورد کز چشم سیاه  
دل خط فرمان او پذیرفت و من فرمان دل  
آسمان زاد خو چون تاب رخسارم بدید  
اولم دام خرد شد، زان سپس درهم شکست  
خنده کرم مبین، پنهان در این لبخند کرم  
هر شبی تا صبح که اندیشه مرگ است و من  
چند برو برانه گیتی چو بوم آشیاں  
خود ندانم بار اندوهم و یا مرد نبرد  
بارور نخل برو مندم که اندر آتشم  
بحر گوهر خیز نظم کز غم بیداد عشق  
یانه گلزار بهشتم زانکه تنها مانده خوار  
حافظ گنج الهم از چه می پیچم چو مار  
حکمت و اندیشه را طبع من و دیوان من

گرم بازی داشت، ناشد قیر کون صحرای من<sup>۱</sup>  
زخمه<sup>۲</sup> خود را مدد میخواست از آوای من  
سر سپید از کودکی دارد دل بر نای من  
تا چه خواهد کرد با من این دل دروای من<sup>۳</sup>  
زرد رخ کرد از نگاهی گونه حمراي من<sup>۴</sup>  
زیر بار خستگیهای بالا بالای من  
سیل حرمان بنگر و خونا ب سیل آسای من  
اینک این خون دل من شاهد دعوای من  
جنبشی ای بسته مرغ آسمان پیمای من  
مرگ من سقراط من و این شک سوفسطای من<sup>۵</sup>  
تا چه چیست از نخل سوزان بوستان پیرای من  
تلخی صبر است باشیرینی خرماي من  
شادی من آدم من، عیش من حوای من<sup>۶</sup>  
گر نباشد گنج باد و دیبه و خضرای من<sup>۷</sup>  
این یکی قسطای من شد آن یکی لوقای من<sup>۸</sup>

(۱) چو پیاں فریب همان شبان فریب است و آن مرغی است که هنگامیکه بر زمین می نشیند انسان تصور میکند که قوت باز بریدن ندارد چون بعقب او روند پریده بر جای دیگر می نشیند و باین ترتیب هیچوقت گرفته نمیشود و باو نمیرسند مقصود از این بیت این است که عشق که مثل شبان فریب بود آنقدر مرا در صحرای عمر بازی داد تا آفتاب شادی من غروب کرد و صحرای زندگی بر من تاریک شد.

(۲) زخمه - مضراب (۳) دروا - معلق و شیدا (۴) زاد خو - پیر فرات - زرد رخ - یعنی منفعل و ترسناک و در اینجا بمعنی رنگ پریده و ضعیف (۵) سوفسطائیون - دسته از فلاسفه بودند که انسان را بشک و تردید می انداختند و سقراط حکمت آنها را برهم زد (۶) من مثل گلزار بهشتم بجای آدم و حوای من شادی و عیش من بوده و همانطور که آدم و حوا از بهشت رانده شدند شادی و عیش من هم از گلزار وجود من رانده شد و همانطور که بهشت تنها ماند از آدم و حوا من هم از شادی و عیش تنها ماندم

(۷) گنج الهی قناعت است - گنج باد و گنج دیبه و گنج خضر ابرتر تب گنجهای دوم و سوم و ششم از بهشت گنج خسرو پرویز میباشد (گنج باد همان باد آورد است) (۸) لوقا حکیمی بوده و کتابی باسم قسطا تالیف کرده و بعضی گویند پدر قسطا بوده و هر دو حکیم بودند

پاسبان گنج گام لیک از چشم خسان  
 معجز عیسی است طبعم، اینک این برهان من  
 اشک چشم دلم زیرا بدین فرو بها  
 یانه خود خوالیگر عیشم که بر بزم جهان  
 مرد بازرگانیم کاندر گه بیع و شری  
 تیر باران فلک را مرد زوئین تن نیم  
 نغمه غم میزند بر من همه شب تا سحر  
 بر نوای زخمه دل پای می کوبد بشوق  
 همچو اسراییلیان برخاست بوی انتقام  
 خود شبان وادی این چه دید از من که گفت  
 چشم زخم چرخ را بر من نبنددای شکفت  
 همچو مسعودم که هر شب از غم نای و مرنج  
 پیرده پوشی کرده چون مولو زنان جوخای من<sup>۱</sup>  
 از در موسی است کلکم این بدویضای من<sup>۲</sup>  
 پیش خس بر خاک غلطد گوهر یکنمای من  
 شد کباب من دل من، خون دل صهبای من<sup>۳</sup>  
 رسته من عمر من شد، عشق من کالای من<sup>۴</sup>  
 زانکه از آهی سیه گردد دل دانای من<sup>۵</sup>  
 این دل چون تیر خورده سارج خوانای من<sup>۶</sup>  
 سهمگین کابوس بر جای بت ترسای من<sup>۷</sup>  
 از محقر خوانچه پر عنصل و تومای من<sup>۸</sup>  
 تا خدا بر گیرد از خوان من والسوای من<sup>۹</sup>  
 نرگس گوهر فشان و اشک خورمک سای من<sup>۱۰</sup>  
 مارها پیچیده بر نای من از غمهای من<sup>۱۱</sup>

(۱) گنج گاو یکی از گنجهای جمشید و در اینجا کنایه از علم و دانش است - مولو - شاخ آهو  
 که قلندران و جوکیان هند نوازند - جوخا - لباس مخصوصی است که مولو زنان در بر کنند خلاصه بیت  
 اینکه از ظاهر من کسی نفهمد که پاسبان چه گنجی از دانشم و جوخای من پرده پوش این راز است  
 (۲) از در موسی کنایه از حصای اوست (۳) خوالیگر مطبخی و خوانسالار - صهبا - شراب - یعنی  
 مانند خوالیگران که از تمام اسباب عیشی که تهیه کرده اند چیزی نصیب خودشان نیست غیر از سوختن  
 دست و انگشت و زحمت کشیدن در بزم جهان هم من حکم خوالیگران را دارم که کباب من دل من  
 است و خون دل من شراب من (۴) رسته - بر وزن هسته بمعنی بازار، کالا، متاع (۵) سارج - یکنوع  
 از سار و آن مرغی مشکین خط است (۶) پای می کوبد - مبرقصد - کابوس - خواب یا صورت وحشت  
 انگیز - زخمه - مضراب (۷) عنصل - پیاز - توما - سیر - یعنی از خوان زندگی محقر من که تشریفاتی  
 ندارد و بجای غذاهای لذیذ سیر و پیاز در آنست چنان معلوم میشود که خداوند انتقام گناهی را از من  
 میکشد چنانکه از بنی اسرائیل کشید (۸) شبان وادی این - کنایه از حضرت موسی است (۹) خورمک  
 بر وزن مردک - مهره است که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال آویزند یعنی با آنکه از اشک چشم  
 خود که خورمک مانند است هیچکس فارغ نیستم و همیشه چشمهای من اشک ریز است، این چشم اشک ریز  
 و این اشکهای خورمک مانند مرا از چشم زخم چرخ مصون ندارند (۱۰) نای و مرنج دو محبس  
 بود که مسعود سعادتمند را در آنجا در محبس افتاده بود.

در خزان عشرتم قا آئی آسا زین قبل « لاله میروید مدام از تر گس شهلائی من »<sup>۱</sup>  
 داوری با داوری دارم که از طبع بلند « آسمان بست است پیش همت والای من »<sup>۲</sup>  
 تالی خاقانیم کز اشک دارم ناشتا « صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من »<sup>۳</sup>  
 چند که چون بگذرد خاکستری ماند بجا زین تن توفنده و این جان پر غرغای من  
 اندرین جوزا فراز خاکم و در زیر خاک بینی اندر ماه جوزای دگر ماوای من

✱

✱ ✱

دلشکسته مادرا بر مرگ من گریان مباش خنده کن چون بخت من بر مرگی بیروای من  
 تا پس از من چشم من بر ملک گیتی ننگرد بیشتر از خاک بر کن دیده بینای من  
 هندو آسا آتشی چون چشمه خورشید ساز در میان چشمه خورشید ده ماوای من  
 تا نشانم کم شود چون عود کن خاکسترم زان سپس بر باد ده خاکستری اجزای من  
 خامه ام بشکن، کتاب و دفترم بکسر بسوز تا نه از کاکم نشان ماند نه از انشای من  
 گرت سوز دل بنگذارد که سوزانی تنم حلقه کن از بند محنت رشته ای دریای من  
 بر سر خارو خشم گوتا بزاری بر کشند در میان خندقی سازند چون سگ جای من  
 منکه در ملک جهانم غیر سگ جانی نبود همچو سگ مردن به آیدگاه مردن رای من<sup>۴</sup>  
 یاد ر آنجائیکه مرغی خسته بر دارد صغیر دور، دور آنجا مزار من کن و ملجای من  
 بر مزارم ز آشنایان و غریبان کس مخواه مشکن اندر زیر منت پشت استغنائی من  
 تربتم رابی نشان کن تا پس از من در جهان کس نداند جای من جز خالق یکنای من

۱۷/۳/۷ شیراز مهدی حمیدی

(۱) این مصراع از قا آئی است . (۲) این مصراع از داوری است (۳) این مصراع از

خاقانی است کله بمعنی پرده (۴) سگ جانی - کنایه از سخت جانی و بدشواری زندگی کردن است



## بیت شکنی

ای بربائی جهان مخمور  
 گوش دل از نهیب شهوت کر  
 گشته از خوی زشت حیوانی  
 تن سپرده به تند باد هوس  
 آتشی سهمناک و جانفرسای  
 آتشی کز دخان تیره وی  
 ندهد تن بدست شهوت آنک  
 بت شکن تا شود چو ابراهیم  
 بت شهوت شکن که بت شکنی  
 خنک آنقوم کز سر دانش  
 پشت کرده بنفس پیرائی  
 باد پای آمل نموده جریح  
 کرده زی کردگار خویش بسیج  
 نیک دانسته کاین تن ناچیز  
 چشم آزر و لع نسازد سیر  
 هرچه افزائش فرون خواهد  
 با همه خود سری و خودخواهی  
 چند گاهی چو نیک برشمی  
 لاجرم باشد این زوال پذیر  
 مردمانی کز آخر اندیشی

وز جوانیت گرم گشته تنور  
 چشم جان از جهان هستی کور  
 در کف دیو خود سری مقهور  
 گشته زین روی آتشی محرور  
 آتشی در هلاک تن مأمور  
 ملک هستی ترا شود مستور  
 هست در دهر پای بست شعور  
 خرمن آتشت سراچه نور  
 بت شکن مرد را کند مشهور  
 زیر پا بر نهاده مستی و شور  
 روی بنهاده زی تجلی طور  
 رخس جان رانده زین بلاد و ثغور  
 گشته زین های وهوی هستی دور  
 هیچکس در جهان نبوده شکور  
 هر دمش کرده هزاران سور  
 هر چه کاهیش کم نماید شور  
 نیست از لطمه فنا معذور  
 خورش مار و لانه زنبور  
 در بر اهل معرفت منفور  
 کرده در صفحه سپهر مرور

تن بگهندو جان بیفزایند  
تا چو فردا ز گردش گردون  
اجل از راه ناگهان برسد  
اندر آغوش او بخواب روند  
وانگهی کرده در جهان بنیاد  
کاخی از کار نیک ساخته سخت



زانکه تن گاه جان کند معمور  
بدرد برده این شب دیجور  
ملك مرگ بر کشد شیپور  
با دلی شاد و خاطری مسرور  
نیک قصری بطالع منصور  
سخت جان تر ز مسند فغفور

من بر آنم که تا به نیروی عقل  
کاخی از آفتاب تابان تر  
نه بساید و را کشاکش دهر  
کاندر او جاودان توانم زیست  
واندر آنجا رسم بداور خویش  
همگی پرتوی از آن مهریم  
پاک روح منا ترا خواهم  
ناشکیبای تن هوس ران را  
گوئیش کای تن ندیده محن  
زین شغبناک تن جانفرسای  
ای دل دردمند پر ز هوس  
بشوای دل بدور دهر سلیم  
تو چه دانی که نفس پروردن  
نفس بشکن که پشت پرده نفس  
بینی آنجا که هر چه خواستدای  
کتاب آنجاست ای دل طالب  
عیسی آنجاست ای هوای عفن

سخت کاخی چنین کنم معمور  
در بر گردش سپهر غیور  
نه تف آتش و نه موج بحور  
بادلی مملو از نشاط و سرور  
کاین چنین است از ازل منظور  
نور ناید جدا ز چهره هور  
نشوی با هوای تن محصور  
سخت سازی بقیدها محصور  
آتش شهوت آتشی است حرور  
مده اندر خیال خویش خطور  
باش بیکچند مر مرا مزدور  
باش ای تن بگشت چرخ صبور  
آنچه خواهی سازدت مستور  
بشنوی گفته های نامقدور  
یکسر آورده قدرت گنجور  
دارو آنجاست ای سرای غرور  
خضر آنجاست ای تن رنجور



## توجه ای دونر گس دلربا؟!

بجهان دگر نرود دلم بهوای باغی و گلشنی  
 که مرا تو سروی و سنبلی، که مرا تو لاله ولادنی  
 چمنم توئی، بصرم توئی، گل و گلبن و کهرم توئی  
 چه بد آنز مانه که بی توام، چه خوش آنز مانه که بامنی  
 نه توئی که داده خدا را همه قهر و ناز و فسونگری  
 نه منم که پیش تو مانده ام که تنم ز ریشه برافکنی  
 چو بود هوای شکستنش دلم از نظاره دلبران  
 خنک آنز مان که تو بنگری، خنک آنز مان که تو بشکنی  
 بدهی دوبوسه اگر بجان، منم آنکسی که طلب کنم  
 چو بهای بوسه نبخشمت خجالم از آنکه زیان کنی  
 ز فروغ چهره عیان کنی رخ مهر چونکه بتابشی  
 ره و رسم جلوه نشا ندهی بتذرو چونکه رفتنی  
 توجه ای دونر گس دلربا، توجه ای دوا هوای جانگزا؟!  
 توجه ای که آفت دیده ای، توجه ای که دیده روشنی؟!  
 همه عشوهای و فسونگری، همه غمزهای و دلاوری  
 که شنیده مردم دیده را، که بود سنان تهمتنی  
 ز جگر شکافی غمزات خبری بیا و ز من طلب  
 منم آنکه تیر تو خورده ام توجه دانی آنکه چه میزنی  
 چه نظر کنی و چه بر کنی، دل من بناله در آوری  
 که خدنگ ناله بر آورد، چه فرو کنی و چه بر کنی

من و از بساط جهانیان ز کمند زلف تو حلقه ای  
 من و از متاع بهشتیان ز شکفته روی تو گلشنی  
 خنک آنکسی که تودار با بکمند عشق وی اندری  
 چه خوش آنچمن که در آن بود چو توئی بنفشه و سوسنی  
 نه گمان بری که دل مرا بیکری کرشمه فکنده ای  
 چه بسا کسا که چو «مهدیش» تو بیک کرشمه درافکنی  
 شیراز ۱۳۴۰/۴



## دریغ

بدار از دامن من چنگ ای اندیشه روشن  
 بخویشم یکرمان بگذارای قلب شرار افکن  
 بمن آنسان چه می پیچی که با پولاد آهنگر ؟  
 بمن آنسان چه میگردی که باار جاسب روئین تن ؟  
 همه کس دشمنان دارند در این بهنه گیتی  
 مرا اندیشه ها خصم و مرا اندیشه ها دشمن  
 درست آنگاه در خاطر مرا روشن همی داری  
 که فرخ بامدادی بود بس فرخنده و روشن  
 کنون آروز خوش بگذشت زان بگذشته کمتر گو  
 بر این آتش خاموش اینک بر مزب دامن  
 ندانستی که طفل خویش چون از شیر واگیرد  
 دهن مادر بشوید نیز از لفظ این گشتن ؟



بیادست آن صباح خوش که مردم زان همی گوئی  
 که بودم جان ز محنت دور و روح از رنجها ایمن  
 چو مرغی در میان بوستانم جای میبودی  
 خوشا آن مرغ بودنها و ماندن در دل گلشن  
 بهار کودکی یکسو ، بهار فرودین یکسو  
 در اینم جاودان منزل ، در آنم جاودان مسکن  
 خوشا پروانه ها را در چمن دنبال کردندها  
 سر از اندیشه ها فارغ تھی از قیدها کردن  
 بچهر لاله زیبا بدانسان خیره ماندن ها  
 که چشم خسرو دلدادہ اندر شاهد ارمن  
 هم آهنگی نمودنها بچاوشان بستانی  
 گهی از سایه گلبن گهی از پیش نسترون  
 همی کردن بطفلان سبک زور آزمائیها  
 کجا در پیش خردان است بس زیبا و مستحسن  
 چو بلبل در گلستان شاد بودن صبح را تا شب  
 زمانی گرم عشق گل گهی دلدادہ سوسن  
 نه فکر آنکه امروزم درین گیتی چه حاصل شد  
 نه بیم آنکه فردایم از این شادی چه پاداشن  
 از این تخمی که در میزان بخاک تیره بسپردم  
 برم یک چند از آن دانه ، کنم صد چند از آن خرمن  
 چنین بگذاشتم چندی خجسته روزگار را  
 بچشم چهره نسرین ، بگوشم ناله ارغن

طبیعت چون عروسی پیش چشم جلوه گر آمد  
 چنان فرخ بفروردین که زیبا در مه بهمن  
 بدیدارم بخود بفریفت با جادو کریهائی  
 بدان آئینه کون درقه<sup>۱</sup> بدین زنگار کون جوشن  
 مرا از تیر و بهرامش قویتر جذبه ها آمد  
 که از پی کردن کوران بهرام بلارک زن  
 بسا شاما که چون حربا بچهر چرخ میدیدم  
 بخورشید جهان آرای هنگام فرو رفتن  
 بسا صبحا که میگشتم کنار سبزه و سنبل  
 سپیده دم چو میپوشید بر گیتی خزاد کن<sup>۲</sup>  
 دم مرغ سحر می بست ز الحان طرب افزا  
 دهان بوم شور انگیز را از ناله و شیون  
 ز تیغ کوه بر میخواست مهر آتشین پیکر  
 همی تابید بر گردون ز پشت ابر قیرا گن  
 چو کبک وزند و اف اینسان ز قید بند و غم رسته  
 گهی گل را به پیرامون و گاهی سبزه پیراهن  
 از آن غافل که وقتی آهنین سر بهنجه شهبازی  
 بقصد زند و اف و کبک سر بردارد از مکن  
 بنای شادمانی را در افتد لرزه ها در پی  
 ز بن برگیردش روزی خروشان سیل بنیان کن  
 چو گامی بیش بر گیرم دگر کون گردشی بینم  
 دگر گونم شود کردار و دیگر گونه ام دیدن<sup>۳</sup>

(۱) درقه - سیر. (۲) ادکن - خاکستری (۳) خوی

بچشم مهر و ماه چرخ دیگر ماه و مهر آید  
 از این يك غم شود پیدا و زان يك دشمنی معلن  
 كنون آروز پیش آمد كه در دل بیم آن بودی  
 ز دست شومی كردون ز كشت انجمن رهن  
 سراپا گیتی خرم سراپا گیتی خندان  
 كند تنگی چنان بر من كه تنگی چاه با بیشن  
 دگر شادی نمی بینم در این پیروزه كون خرگه  
 نه در آن طاسك سیمین<sup>۱</sup> نه در این مجمر آون<sup>۲</sup>  
 بساط شادمانی را بهم پیچیده می یابم  
 چه در مرغ جوشن كش، چه در ناهید چوبك زن  
 مگر پروین گناهی كرد چونان دانه گندم  
 كه پیشم خوشه گندم نماید خوشه پروین  
 چو اسکندر بچشم مظهر خونخوارگی آید  
 فروزان چهره تابنده بهرام تیغ آژن  
 اگر دردم فزون باید، كند مهرم بجان كاری  
 كه كردی باشما ساس توانا نیزه قمارف  
 چو گیتی گشت دیگرگون مرا باید دگرگون شد  
 كه رایش زمین نهد آخر پشت كره توسن  
 بسوزم تا كیم آخر بملك خویشتن خواند  
 سپهسالار آن گیتی ز روی بخشش و داشن<sup>۳</sup>

✱

✱ ✱

دهندم دوستان هر دم نوید از وصل شادیهها  
 که تا کی گلشن خندان کنی برخویشتن گلخن  
 شود روزی که این ابر زمستان بار برگیرد  
 بتابد مهر فروردین بخندان چهر بهرامن

یکی افسونگر جادوست این گردون بالائی  
 هزاران رنگ و یدرنگ است با این جادوی چوزن<sup>۱</sup>

ندانستی که در پایان کشوده گشت و عالم بین  
 دو چشم خسته یعقوب پیر از بوی پیراهن  
 مرا گویند هر شامی است آبتن بخورشیدی

شگفتا اهرمن دیدی بنور پاک آبتن ؟  
 بویژه این شب تاریک من این شام یلدائی  
 که از محنت گرانبار است و از شادی است استرون

بهرسو بنگرم یا بشنوم بینی که از شومی  
 بهچشمم پر زاغ آید بگوشم ناله کَوَکن<sup>۲</sup>  
 چرا باید چنین دیدن ز بدبختی و کم بینی

جهان را لانه تیهو زمین را چشمه سوزن ؟  
 خدایا همتی چندان که روی آرم بدان گیتی  
 خدایا قوتی چندین که برخیزم از این روزن

\*\*\*

مرا بود ار دو شهبالی که شاهین را برد فرمان  
 و یا آن هر دو نیروئی که کرکس را بود بر تن  
 همی رفتم بدانچائی کجا آواز انسانی

شگفت آور چنان آید که بانگ مرده از مدفن

(۱) جادویی مکار که جو را از دیوارها بالا کشد (۲) بوم

کجا کور و گوزناند آنجا لانه میجستم  
 که کوران و گوزنان به از این آشگر هرفن  
 گهی مهر از جهان کنده شدم هم بهلوی آهو  
 گهی دست از جهان شسته شدم همزانوی پازن  
 طبیعت بود و من بودم وز این توفیق یزدانی  
 قد خم گشته ام بالان ، رخ پژمرده ام روشن  
 نشستم منتظر تا کی خود از آن پرفروغ آتش  
 تنم روشن شود چو نان چراغ مرده از روغن  
 چو از فیض طبیعت پاک میگذشتم صدف آسا  
 بسوی خویش میخواندم از آن پس قادر ذوالمن  
 باقیانوس می پیوست زیبا قطره ای دروا<sup>۱</sup>  
 خوشا زان قطره نا چیز و با دریاش پیوستن  
 طهران ۱۴/۸/۲۳



## تبدلات عمر - روزهای در ماندگی

زیر این گنبد پیروزه حصار      راست در سایه آن کوه بلند  
 کز برش گشته بسی چشمه روان      تن گران کرده چو کوه الوند  
 تکیه کرده است دهی ناهموار  
 سایه افکنده بر آن ابر بهار

گرد آن صف زده از هر طرفی      سر بر افلاك درختان کهن  
وز شکوفه شده بکرويه سفید      پرنیان پیرهنی کرده بتن

لاله افروخته هر سو چون شمع

گل و پروانه و بلبل همه جمع

زیر اشجار نوای درّاج      پیش که صیحه کبکان دری  
یکطرف زمزمه سپره و سار      یکطرف بانگی خروس سحری

دیده غمزدگان شاد آنجا

هر تنی از محن آزاد آنجا

ای خوش آنها که زبیداری وقت      جایشان دامنه کپسار است

همچو بلبل همه رافکر وهوس      پای بست چمن و گلزار است

مجمع و مکتب ایشان چمن است

وزیر و برز و جوانی سخن است

واندر این صحنه از آن پیش که مهر      جا کنند در بر نیلی خرگاه

روستائی پسران از بی بزم      صف کشیده اند همه صبح پیکاه

کشتی و شوخی و سر گرمی بود

که درشتی و گهی نرمی بود

بین ایشان پسری بود جسور      خسروش نام و جوانی چالاک

چهره از برده عفت مستور      لیک از خشم هزبران بی باک

تن گران، کتف قوی، یال قوی

سینه و بازو و کویال قوی

در که بزم چنان روح لطیف      روز هنگامه چو شیر غرمان

کس بدو پنجه نیکننده ولیک      جمله افکنده سرش بر فرمان

راست چون در نگری شیری بود

بر سر خصم چو شمشیری بود

با گران پیکری و گستاخی      جگری داشت که خود شیر نداشت  
روز کین، وقت بلا، گاه نبرد      حاجت نیزه و شمشیر نداشت

زانکه میبود ورا روز جهال

سپرش سینه، سناش چنگال

پسران چونکه از او پرسیدند      کز چه با خود نکند اسلحه جفت  
زیر لب خنده ای آهسته نمود      پس بیک لحن پراز شادی گفت:

کیست آنکس که از این مشت درشت

نکند پشت و نخاید انگشت؟

از جوانمردی و اندام رزین      در جهان هیچ هم آورد نداشت  
روز بخشایش و فریاد رسی      جگری سخت ودلی سرد نداشت

ملجاء مردم کوهستان بود

روح اگر جسم شود او آن بود

نو گلی بود گلستان پیرای      شمع افروخته مادر خویش  
وز گشاده رخ شادی افزای      نور بخشای دل خواهر خویش

مردم دهکده را پشتیبان

هدف آرزوی پیر و جوان

✱

✱ ✱

اینک امروز زادوار سپهر      سالها رفته از آن فروردین  
بس گذشته است شب و روز دراز      مهر بر پشت حمل برزده زین

قاصد صبح عبیر آمیز است

باد پوینده تر از شب‌دیز است

خسرو چرخ بسده حشمت و ناز      سرکشیده است برون از کهسار  
و ندر آن دهکده خوش مینگرد      منظری شام صفت تیره و تار

خفته در دامن مامی پسری

نه پسر گوی بگو جانوری

موی ژولیده و در هم پیوند پرده چهره نحیفش گشته است

رنگ زرد ، آتش تب ، شعله آه زیب اندام ضعیفش گشته است

مویه گر دهکده و خانه بر اوست

گر چه پتر مرده دو پروانه بر اوست

زین دو پروانه یکی مادر زار کز غمش گشته بسی خوار و نژند

و آن دگر خواهر خونابه فشان کوزند شانه بر آن موی بلند

گاه از آن مرده بر آید آواز

خواهرا بس دگرم رنجه مساز

درد و غم گشته بر او حکم روا همه شب رفته ز چشمانش خواب

بام تا شام و ز شب تا دم صبح همچو زلف صنمان در تب و تاب

کوش بر ناله مرغ سحر است

ناظر زهره و چهر قمر است

زان گران پیسگر پولادینش استخوانی است بجای مانده همی

یا زبان فلك شعبده باز آیت مرگ بر او خوانده همی

در جوانیش خزان گشته بهار

مانده بر جای تنی سخت نزار

دست لرزنده ، تنی لرزان است زان همه سختی و آهن جگری

آنچنان خسته و درمانده بجای که اگر نیک در او درنگری

نشناسیش که این آن پسر است

این همان خسرو آهن جگر است

از چه افتاده بخاك آن تن پاك وز چه مرگ است كنون همسراو

كس ندانست ولی مویه كنشان بر زبان راند چنین مادر او :

که یکی روز از ایشان رنجه

نوسن عزم سوی شهر گشاید



چهره پر چین و دلی پر آشوب      راست بر پشت تکاور بنشست  
همه از آتش خشمش لرزان      کس نیارست به پیش آرد دست  
نگذارد که سوی شهر رود

بیخبر در شرر قهر رود  
مدتی چند که این پیکر پاک      جای در خطه ناپاکان کرد  
مسند شادی خود ترك نمود      تکیه بر کشور غمناکان کرد  
عاشق روی دل آرائی شد

پای بست      بت زیبائی شد  
گفتمت مرد ولی چهره عشق      در بر مرد سزاوار تر است  
سر تسلیم سوی خاک کشد      آن گران شاخه که پر بار تراست  
لاجرم در بر عشق آن تن پاک

سپر افکنند و در افتاد بخاک  
بود معشوقه او تازه گلی      از برون نیک و درون پر آتش  
معزن درد سل و رنج و با      رخ و اندام لطیف و دلکش  
چهره چون ظاهر (اتنا)<sup>۱</sup> زیبا  
لیک در دل شرری جانفرسا

الغرض چونکه تن پیلتنش      از غم و رنج و الم کاسته شد  
زان جوان دخترک عشوه فروش      تن بدرد و محن آراسته شد  
پشت بر شهری پردهستان کرد

روی بز دامن کوهستان کرد  
مردم ده که بشهر آمده اند      چونکه روسوی دهستان آرند  
رسم آن است که هر یک باخویش      تحفه ای در بر اقران آرند

(۱) اتنا - کوهی آتشفشان بوده است که ظاهراً بسیار قشنگ بنظر میآمده ،

تحفه مادر او دردش بود

مرض مرگ ره آوردش بود

تا با امروز سه سال است که او با غم و درد و بلا دمساز است

صبح تا شام برنج و تب و تاب شام تا صبح دو چشمش باز است

تا کمیش رنج بپایان آید

قاصد مرگ بسامان آید

مرغ روحش چو بصد رنج بدید بار دیگر مه فروردین را

زد بر آن کالبد خسته زار آخرین بوسه زهر آگین را

تا که مهر فلسکی پنهان شد

کالبد بی تن و تن بیجان شد

اینک این خسته تن زرد و ضعیف کاندرا این خاک بیابان میخفت

سخت پیکر بدنی بود گران که یکی روز بشادی میگفت:

کیست آنکس که از این مشقت درشت

تکند پشت و نخاید انگشت

پنجه پیل تنان بشکستن خاک بر فرق جوانان

پشت آنان که دل شیر درند همه را سخت بخاک آورد

نیست جز قدرت پیغمبر عشق

نیست جز چنبر زور آور عشق

مرگ ای اهرمن هستی خوار که ترا جو رو جفا آئین است

مرگ ای خیره عروسی که بچرخ جان زبنده ترا کابین است

در ربودی چو گلی خندان را

چه کنی آه دو بستانبان را

شام تاریک و بر آشوب دهی است تا فلک رفته زهر سو افغان

مردوزن پیر و جوان، خرد و بزرگ / جمله بر خسر و مامویه کنان

بیش از این هیچ ندانیم که چیست

جز بر این مرده توانیم گریست

آخر شور جوانی این است / بازوی سخت نماند بر جای

دست پر زور فلک در شکند / چنگ زور آور و چهر زیبای

لیک افسوس که خوابیم همه

خیره بر موج سراپیم همه

باید آن در گرانمایه خرید / که چو از چشم جهان ترک شویم

خواه ناخواه ز سیلی سپهر / همراه قافله مرگ شویم

بتوان برد بجای دگرش

قدر باشد بسرای دگرش



## پیام بشاعر

وی از تو چشم عقل و خرد روشن	ای از تو چشم عقل و خرد روشن
وی از تو دیده دل و جان روشن	ای بحر پیش طبع تو نا پیدا
پر کینه مردمی که ترا دشمن	سر بر نگبرد از کفن خونین
چونانکه چاه تنگ تن بیشتر	دست قضاش سخت بفرساید
در روز رزم دیده روئین تن	حسانی و به تیر سخن کوبی
ناورد جوی خصم چو نستین	تو بیژنی و بیش تو نا چیز است
از ارزش گوازه بنیان کن	مرد سخن سرائی و باکت نیست
از خصم کینه توز بر آشفتن	در پیش طبع والا پست آید

شیری کنون به بیشه دانائی  
از پیش شیر جانب نبرد آخر  
هر چند صید بیش توانا تر  
دشمن هر آنچه بیش دلاور تر  
ای توتیای دیده دانایان  
ای قهرمان ملک سخنگوئی  
الحق فروغ فکر تو دانا ، کرد  
آنان که قعر خاک نهان بودند  
مردان مرده ای که بتاریخند  
واینک سرود گوی همی خواهند  
زین پیش بیزبان همه چون نرگس  
گر ناکسان کنند هم آوردی  
گو آستین بخون جگر شویند  
هر کو گران کند بحد تن را  
چون تن گران نمود که زایش  
بگذار تا با آتش خود سوزد  
در گوش مرد دانا یکسان نیست  
دارد بنزد عقل بسی توفیر  
در دفتر زمانه جدا گردد

مشتی غزال داشته پیرامن  
بس تیغ بر کتف کشد اربیه<sup>۱</sup>  
گاه شکار پهلو صید افکن  
گاه نبرد مردم شیر اوژن  
چرخ سخن زچهر تو میشود  
بگزیده در دیار ادب مسکن  
تاریک کرده های کهن روشن  
اکنون بچرخ نافته چون برون  
از رخ کشیده پرده قیر آگن  
عمری دراز بهر تو پاداش<sup>۲</sup>  
زین بعد صد زبان همه چون سوسن  
امروز با تو گاه سخن گفتن  
آن پست تر خسان ز اهریمن  
گلشن شود همواره بر او گلشن  
بر سوسمار تنگ شود روزن  
آنکو بحقه و کینه شد آبتن  
آوای کوس و لحن خوش ارغن  
بانگ هزار از نفس کوکن<sup>۳</sup>  
از تیغ باز مرد بلارک<sup>۴</sup> زب

✱

✱ ✱

اینک ز حال خویش سخن گویم  
دانشورا کنون بغم و رنج  
وز چار سوی دیو زوال امروز  
چون از مدیح شخص توام الکن<sup>۵</sup>  
از زشت گردش فلک ریمن<sup>۶</sup>  
بر من نموده چهره مستهجن<sup>۷</sup>

(۱) خارپشت (۲) پاداش (۳) بوم (۴) شمشیر (۵) گنگ (۶) مکار (۷) زشت

صبح امید گشته نهان در میغ  
از این کمان بهمنی گردون  
تیر قضا گذاخته ستخوانم  
مرغ امید کش بفلک ماواست  
صبح وصال گشته نهان تا کی  
زین جمله هیچ باک ندارم زانک  
اشکم زدیدگان بچکد گر چند  
هم تنگدل نبوده که خصم را  
لیکن چو مار سخت بخود پیچم  
گر چند واقفم که بهر عصری  
خاشاک پست چهره نما گردد  
لیکن کنون کمک ز تو میجویم  
کز دست قدرت تو یس از یزدان  
مقصود این رهی<sup>۲</sup> است ز همراهی  
کردن خמוש آتش قلب او  
در هر رهش راهنمایی کن  
در داز خودش پیرس که دیگر نیست

شام وصال بر شده از مکمن  
یکسر دلم شده است چو پرویزن<sup>۱</sup>  
بر تن کنون چو نیست مراجوشن  
دست قدر فکنده بر او دامن  
سر بر کشد ز رخنه پیراهن  
عار آیدم بسان زنان شیون  
یک ارزمن نمائند از خرمن  
بخشند خرمنی دوزیک ارزن  
دستان زنی چو چیره شود بر من  
فرمانرواست مردم دستان زن  
بر سطح آب و در بدل معدن  
کاین جامه<sup>۳</sup> مچن کشیم از تن  
دارم امید یاری از آن مامن  
با نامه آورنده کمک کردن  
فرزند را ز غصه بر آوردن  
ای از تو نور عقل و خرد معان<sup>۳</sup>  
زینم فزون مجال سخن گفتن



## طاوس و زاغ - از زبان مادر م

چنین گفت زاغی بطاوس پیر  
که ای مرغ تا کی جوانی کنی  
چو دیدش بصحن چمن جایگیر  
جهانگردی و شادمانی کنی

(۱) غریب (۲) بنده (۳) آشکار

چو آمد کنون گاه پر ریختن  
 برا به که آهنگ عناقا کنی  
 پرستشکپی جوئی از خلق دور  
 دریغا خردمند و بینا نه ای  
 گرت دانش و هوش بیدار بود  
 بخندید طاوس کای نیکنام  
 مرا عیش این بزمگه ساز نیست  
 دو دیگر که گفتی دم رفتن است  
 برو همچو عناقا بکھسار باش  
 ندانی که در عشق بازار نیست  
 چو دانیش زیبای فرو شکوه  
 سه دیگر که در مرگ تدبیر نیست  
 تو گر چند زیبائی و دلبری  
 دگر آنکه پنداری از زنده ای  
 مرا هر چه از پیری آژنگهاست<sup>۱</sup>  
 ندانی که در گاشن زندگی  
 و گر چند پیر است طاوس باغ

\*\*

\*\* \*

چه داری سر فتنه انکیختن؟  
 بیندیشی و کار فردا کنی  
 که پیری و پیراست در چنگ گور  
 بیندیشی از آنکه برنا نه ای  
 نشیمنگهت تیغ کھسار بود  
 چه گوئی که از باغ بیرون خرام؟  
 ولیکن در بوستان باز نیست  
 نه هنگام آسودن و مخفتن است  
 ستایشگری را خریدار باش  
 خدا در دل دشت و کھسار نیست  
 چه از قعر دریا چه از فرق کوه  
 در این پهنه برنا کم از پیر نیست  
 بر این صحنه یکروز باز یگری  
 فروزنده چهر و برانده ای  
 به پر تو زیبائی و رنگهاست  
 بنزد کست نیست ارزندگی  
 فسونگر تر آید ز برنا کلاغ

من آن مرغ طاوس بالا برم  
 زرنجم تن و جان بفروودگی است  
 چو عناقا آهنگ کھسار بود  
 .....  
 مرا گفت کاینک چه داری درنگ

که در بوستان از زغن کمترم  
 زمانیم ارمان آسودگی است  
 ولی باغبان مرد بیدار بود  
 .....  
 که هنگام نام است و هنگام ننگ

گریزی ز چنگ سیه معجری  
 بدست کسان داده‌ای روشنی ؟  
 که سور تو اندر خورماتم است  
 ستایش بتسبیح و زمار نیست  
 طربناک باید بهنگام بام  
 که ایران سیه بود چون شام‌تار  
 متاع هنر را خریدار نه  
 که شام سیه رفت و شد بامداد  
 فروزندهٔ فرّ کسب خسروی  
 نگهدار بنگاه ساسانیان  
 چو بر سر نهاد آن کلاه‌مهی  
 ز دانش بهر سوی گفتارهاست  
 خنک نیکبختی که فرمانبراست  
 چه فرمان بزدان چه فرمان‌شاه  
 خداوند ملک کیان زنده باد

تو باید نخستین ز دانشوری  
 نه آنی که در شام اهریمنی  
 کنون گر بظلمت بهمانی غم است  
 ترا جز ستایشگری کار نیست  
 کسی کو برد رنج در تیره شام  
 تو آنکه تن خویش کردی نظار  
 کسی را بدانش سر و کار نه  
 کنون بایدت خاطر از رنج شاد  
 بهخت کیان تکیه زد « پهلوی »  
 خداوند رخشنده تاج کیان  
 ز بیگانگان کرد کشور تهی  
 کنون دانشی را خریدارهاست  
 چو فرمان او حافظ کشور است  
 دگر آنکه گفتند از دیرگاه  
 سر تیغ خسرو فروزنده باد

✱

✱ ✱

در این کالبد روح ایمان دمید  
 بدین رشته بر بست بال و پر  
 کنم تا به حشرش ستایشگری  
 تنت از غم و رنج آزاد باد

بدین گفته اندر تنم جان دمید  
 چو میخواستم کز گلستان برم  
 چو در راه نیکم کنند رهبری  
 که ای مرد بخرد دلت شاد باد



## شامگاه زمستان

آتشی افروخته خورشید وار  
یا که خون دیده اسفندیار؟  
خون فشاند از دو چشم اشکبار  
زین سپس بین کرد خان آید شرار  
یا پدیدار آمده سام سوار  
بر نشسته همچو شاهی کامکار  
که نوردد واحه و گه مرغزار  
کز نهیب تهمتین جوید فرار  
کرده اندر پیکر خود استوار  
در کف آورده است تیغ ذوالفقار  
اندر اندازد بفرعونی سوار  
تا هراسند از کف این طرفه مار  
بر رخ افشانده است زلف تابدار  
کرده است این گیتی ناپایدار  
گاه پنهان است و گاهی آشکار  
چادر ار پوشند بر سیمین نگار  
چادر کتان کشد بر کوهسار  
بر درخت خشک بندد گوشوار  
از کجا آورد در شاهوار

بر نیان ابر گرد کوهسار  
شعله ابر است یا آه یتیم  
یا تو گوئی هر زمان سهراب چرخ  
پیش از این گر شعله از نار آمدی  
شد سوار ابرسیه بر پشت دهر؟  
ابر رستم بر ستیغ دیو کوه  
که بتازد رخس در صحن فلک  
گفت شایستش همی اکوان دیو  
هم از او دزدیده تیغ آبگون  
یا تو گوئی قنبر گردون همی  
باعصای خویشت موسی هر زمان  
تا گریزند از دم این اژدها  
یا تو گوئی خسرو سیمین چرخ  
یا که آتش را بخواه کستر دفین  
تبغ اسکندر همی از پشت ابر  
زیبت ار بندند بر فربه زنان  
پس چرا این دایه نادان همی  
پس چرا مشاطه ابر این زمان  
می ندانم این ممکن<sup>۱</sup> ابر پیر



✱ ✱

راند از این گنبد نیلی حصار  
ره نوردد همچو خنکی را هوار  
با هزاران صدمه آمد برکنار  
مجمهری ز آتش گرفتستی قرار  
خیمه گردون نسوزد زین شرار  
کانش افروزد بعرش کردگار  
این فروزان مجمر مملوز نار  
شست رخ این گنبد گردون بقار  
شد خروشان ازیمین و از یسار  
هرزمان گرید چو طفلی زار زار  
هرزمان در پهن دشت کارزار  
عطسه هر دم میزند بی اختیار  
خندد از شادی حریفی میگسار

پیلبان باد پیل ابر را  
مهر رخشان در بیابان فلک  
کشتی خورشید در دریای چرخ  
بر ستیغ کوه گوئی این زمان  
گر بسوزد خیمه از آتش چرا  
این کدام آتشگر بی باک بود  
کشت پنهان کم کم اندر پشت کوه  
زاغ شب کسترد پر در آسمان  
باد در این گنبد مینا همی  
یا تو گوئی آسمان از جور دهر  
یا تو گوئی بر خروشد یور زال  
یا تو گوئی خورده سرما شیر چرخ  
یا تو گوئی در فضای آسمان

✱

✱ ✱

زان برون آمد کواکب بشمار  
یا ز دست پهلوانی نامدار  
وزچه گرید همچو طفل بیقرار

پرنیان آسمان ناگه درید  
گر نخورده آسمان پیکان ز دیو  
پنبه ابر از چه بگذارد بزخم

✱

✱ ✱

کو برآرد ناله های سوگوار  
بود در این دنیی ناسازگار  
با فلک میسود روی افق خسار

جز نفیر بوم زشت آهنگ نیست  
گوید ای بس مردم جنگ آزمای  
کنز جلال از آسمان برتر بدی

استخوانش خاک شد خاکش غبار  
هیچ يك زينها ترا ناید بکار  
تا بماند بعد مرگت یادگار  
نقشها از گفته های زرنگار  
نامی از آنهاست در این وهگذار

وین سیه رو زنگیش در خاک کرد  
کاخ میمون، چهر زیبا، فرو جاه  
گر توانی کاخی از انصاف ساز  
جای خشت سیم وزر در او ببند  
حاتم و قارون برفتند از جهان

☆

## قمری بینوا

نشانداد از زادت تاجداری  
که از کوه سر برکشد شهریاری  
سپیده دم آورد مشکین غباری  
بچرخ اندر افکند هر سو گذاری  
بیمود هر دشت و هر مرغزاری  
گهی تافت بر جانب کوهساری  
بر این بقعه تابید زرین شراری  
سنان زن چنان قارن نیزه داری  
زمین سرخ چون چهر گلگون عذاری  
بقمری نماند ایچ تاب و قراری  
مکین گشت بر پیکر شاخساری  
که میخواست از چرخ<sup>۱</sup> زیباشکاری  
بسوفار زد تیر آهن گذاری

شب تیره جان داد و سرخی گردون  
شفق بست بر چهره چرخ آذین  
خوش آهنک مرغ سحر بال برزد  
یکی قمری از جای برجست شادان  
بنیروی آن بالهای توانا  
گهی رفت تا اوج خرگاه نیلی  
همی گشت تا مهر از گشت گردون  
چو گودرز بر کوه بگزید مسکن  
هوا گشت توفنده از تابش وی  
چو شد سنگ<sup>۲</sup> که رنگ خون کبوتر  
گشود آن دو تازنده بال توانا  
بدانجا یکی صید زن چرخ<sup>۱</sup> بر کف  
چو آن نانوان را زبون دید بر جا

کمان راست بر چنگ آورد غرمان  
چنین دید چون خسته مرغ سبکرو  
چو عزم پرش کرد دید اندر آنجا  
بلرزید بر خویش از بیم دشمن  
بنالید بر کردگار توانا  
بخصم سپردی دو چنگ هنرور  
نه یار که در پیش آن یک بهانم  
اگر بر برم چنگ اینم بدر  
کجا می پسندی که افتاده باشد  
خدا را مکان داد در سینه خود  
کمان گیر شست از کمان ناکشوده  
سطر استخوانرا بلرزید بازو  
عقاب فلک کرد زان سخت پیکان  
دو صیاد افناد و صیدی رها شد



چو قمری بینداز طوق ارادت  
اگر مرد رزمی اگر مرد بزمی  
پناگاه خود تکیه ای کن که از وی  
به برگشته بختان بجان یاوری کن  
خر خار کن از گل ولای برکش  
چو خود خسته ای کی توانی بکوشش  
مهرس از دم تیغ و زوبین و خنجر

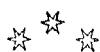
که زهرت شود ساغر خوشگواری  
اگر شیر چنگی، اگر میکساری  
بجوئی کمک چون رسد اضطراری  
ولی خود پیوند با بختیاری  
ولیکن گزین بهر خود را هواری  
برون آوری لنگی از خارزاری  
هذر کن بجان از دم اشکساری



## پارس - نوبخت

که ملک پارس بر آورد طوسی دیگر  
 که زنگِ چهل زداید ز سینه کافر  
 ز کرده های زمن گفته ها در آن مضمهر  
 که از نهی پیش مو بر بدن شود نشتر  
 کز آن بلرزد جان همچو مرغ از تندر  
 ز شیشه ومی و از ارغنون واز ساغر  
 که خیره گردد فکر هزار را مشگر  
 چو او نبیند کس شاعری سخن گستر  
 که مفخر دو جهان است مرد دانشور  
 سترگ فکری او را نمونه این دفتر  
 همه متین و دلارا و نغزو جان پرور  
 کسی نخواهد از چشم کور نور بصر

به اهل فضل رسان مرده ای نسیم سحر  
 ز شاهنامه نوبخت گفته بر خواب  
 ز گفته های کهن نامه هادران مدغم  
 بگاه رزم چنان گفته ها کشیده بنظم  
 چنان درشت سخن گفته در که بیکار  
 چو خواسته است که از بزم گوید ورامش  
 چنان عروس سخن را بجلوه آورده است  
 بزرگ مردی چو نان ندیده دیده دهر  
 عجیب نیست گرش مفخر جهان خوانم  
 بزرگ طبعی او را نشانه این گفتار  
 بشاهنامه خود صد هزار بیت آورد  
 کنون اگر شناسند جاه و قدرش را



که ز آسمان تو خیزد ستاره های هنر  
 که آسمانی جاهی و آسمانی فر  
 که خفته در شکمت نیز مرد سخت جگر  
 هر آنچه هست بهر بوم و هر تورا یکسر

خجسته مملکت پارس ای همایون فر  
 بزرگ مهد ادب ای زمین دانشزای  
 نه آنکه تنها مرد سخن سرا زائی  
 بود هر آنچه بهر کشوری تورا تنهاست

هوای دلکش تو خوشتر از نسیم بهشت  
 بخاک پاک تو هر خوب و بد کسی کامد  
 بسی ز خاک تو بر خاست مرد آتش خوی  
 ز تیره خاک تو بس شاه مقتدر بر خاست  
 سپاهیت همه درگاه کینه و پیکار  
 همه سطرین تن و گرد و آهنبین چنگال  
 بدستشان همگی گرزهای دشمن کوب  
 بمرگ دشمن آهخته تیغ آتشبار  
 گهی ز قدرت سیروس سر بچرخ زدی  
 بهمد سلطنت داربوش عالمگیر  
 رخ سپهر شد از گرد لشکرت پنهان  
 چو چند سالی زان دوره همایون شد  
 بزیر تاج بلند اخترش شمیم کرد  
 اگر چه باز و و برزش چو گرز بود قوی  
 چنان ز قهر بسوزاند ملک ایران را  
 سپس بزادی ای پارس اردشیری را  
 چو نره شیر بدشمن ببست راه گریز  
 ز چهر ایران آسان ستود گرد زوال

شمیم دلبر تو دلبر بانر از غنچه  
 دگر نخواست که دل بر کند از این کشور  
 که داد آب اجانب همی بیاد هدر  
 که پرچم فلک انداخت سایه اش بر سر  
 ز شیر سخت تر و از اجل مهیا تر  
 همه بزرگ دل و نیو و آتشین بیکر  
 بچنگشان همگی نیزه های شیر شکر  
 ز خون خصم پلنگینه بودشان مغفر  
 بسود گر زن گردنده گنبدت افسر  
 که تاج خاقان بر بود و افسر قیس  
 ز بانگ کوست گردید گوش گردون کر  
 بنای ایران گردید باز زیر و زبر  
 یکی ز ملک اجانب بنام اسکندر  
 چو تیغ خویش ز تدبیر و عقل بد لاغی  
 کز آن نماند مگر توده ز خاکستر  
 که بر شد از دل آن توده خاک چون اخگر  
 برو بهان دغل داد کینه و کیفی  
 کز او بماند این نام نیک تا محشر

\*\*

\*\* \*

بروزگار تموچین<sup>۱</sup> که لشکری جرّار

بهزم غارت ایران بدست سخت کمر

(۱) چنگیز

نه بيمشان ز قضاونه ترسشان ز قدر،  
 ز مهر پاك خدا وز گفت پيغمبر،  
 سپاهئي همگي رهنمونشان خنجر،  
 همي بكشت و بدزديد و بر دو كرد گذر،  
 گسيخت هر چه كتبديد و چاهديد و صور  
 نه پهن دشت صفاهان گذاشت نه خاور،  
 نه قندهار نه جيحون نه طوس و نه شمشير،  
 نه سيستان و نه كرمان نه زين بلاد خبر،  
 بسيم و زر بگرفتي بجهنگيان معبر،  
 كه بست پيش اجل سخت سد اسكندر  
 كه بر كنار بماند از اين شراره شر  
 كهجا بماندي از فرخي يكي دفتر  
 نه رسم ماند ز خاقاني سخن پرور  
 كه گفته هاي كهني را رهانده ز خطر  
 از آنكه هست ز سعدي و حافظ زيور  
 ز مردمان سلجشور نيو و دانشور  
 ا گر بچشم حقارت كند بفارس نظر

سپاهئي همه چون لشكر اجل قاهر  
 سپاهئي همه از حرص دل نهی کرده  
 سپاهئي همگي رهنمايشان خنجر  
 نشسته بر زبر اسبهاي گردون ناز  
 بسوخت هر چه بناديد و بارهديد و فصيل  
 نه مرز و بوم خراسان بجا گذاشت نهري  
 نه از عراق نشاني بماند نر تفلّيس  
 نه رشت ماند و نه مازندران و نه گيلان  
 بجاي ماندني تنها تو اي همايون پارس  
 اگر نه كرده مردان كار سنج تو بود  
 كهجا ز آتش چنگيز نامه اي ماندني  
 كهجا بماندي از انوري يكي نامه  
 نه اسم ماند ز فردوسي سخن پرداز  
 بملك ايران زين روي برتري داري  
 عروس دانش را زبوري و آرايش  
 اگر ببالى برخويش ملك پارس رواست  
 روا بود كه بر آرند چشم بيخردى

☆☆

☆

كه طبع غرا در آن نشانده عقيد گهر  
 سخن بمدحت او چون نموده بودم سر  
 كه در سپهر هنر نيست چون توئي اختر

كنون بر آتم كاين چاهمه همايون را  
 دهم بمشك ختامش ز نامه نوبخت  
 بزرگي نوبخت اي پادشاه كشور فضل

ف (د)

اگر بر آرد در هر نظر هزار پسر  
که هر کنارش پویاست زمزم و کوثر  
که خیره مانده زیروی کوششت سانچر  
تو برگرفتی از چهر چون مهش معجر

دگر نراید چونان تو راد مردی چرخ  
بزرگ گفت تو فردوس را همی ماند  
چنان بقر گرفته هزار اسب سخن  
عروس فضل زمانی بزیر پیچه بماند

☆

☆☆

برآید از جگر خاك سوسن و عبهر  
ز اشك مینغ در آنها روان شود فرغ<sup>۲</sup>  
بدست یاری باد بهار و سعی مطر<sup>۳</sup>  
بروز مهر منیر و بشام چهر قمر  
بود بصفحه گیتی بیادگار سمر<sup>۴</sup>

همیشه تا ز نسیم شمال مشك انگیز  
بصحنه های چمن بیل گوشها<sup>۱</sup> خسبد  
هماره تا ز دل خاك سبزه ها روید  
بچرخ نیلی گردد پدید و نور افشان  
ز شاهنامه و از نام و از کنام تو یارس

☆

### پریشانی

قسم بروز وصال که آرزوی تو دارم  
بروی آینه دل چو نقش روی تو دارم  
بزیر چرخ نشانی برنگ موی تو دارم  
بهیچ می شمارم که دل بسوی تو دارم  
سکندرم که بظلمات جستجوی تو دارم  
بهر دیار که باشم هوای کوی تو دارم  
خوشم که حالت آن زلف مشکبوی تو دارم

مه منورم امشب هوای روی تو دارم  
عجب نباشد اگر روی برکشم ز جهانی  
ز بهشت تیره از آن شادمان شدم که ز هستی  
گرم بهشت به پیش آورند و حوری و غلمان  
شب فراق تو ای چشمه حیات فروزان  
نظر بروی تو کردم اسیر موی تو گشتم  
ز دوری تو پریشانم و بروی تو شیدا

(۱) اسم کلی است . (۲) جریان آب . (۳) باران (۴) مشهور .



## درد مندیها

شکسته تر از من تنی در جهان نی  
 مرا یا ندادند خود شادمانی  
 کسی زیر این هفت کاخ معالی  
 بخواندم بسی راز دلها و دیدم  
 همه روزم از تن ز سردی بلرزد  
 همه شب گرم آتش تب بسوزد  
 مرا ناخدا روی دریای هستی  
 بدل آرزو مردنم هست لیکن  
 از آن ناله در چاه دارم که دانم  
 تن رنجه و پیکر خسته ام را  
 یکی هفته خوان است گیتی بمیشم  
 ز خون خوردن و سخت اندیشه کردن  
 بهار و خزان است اگر بوستان را  
 اگر مرغ را ز آشیان راحت آید  
 همه شب از آن آم از چشم ریزد  
 همه روز از آن دیدم خسته ماند  
 جهانی است در پیش من رنج گیتی  
 و یا نردبانی که هر پله اش را  
 تن از درد انسان برآشفته دارم  
 چنین میهمان میزبان را نشاید

چو من پیکری خسته و ناتوان نی  
 و یا شادمانی خود اندر جهان نی  
 ز سودای هستی چو من پرزبان نی  
 دلی در جهان سوی من مهربان نی  
 کسی کم دهد آتشی رایگان نی  
 بجز مرغ شامم کسی همزبان نی  
 یکی کشتی ای داد کش بادبان نی  
 اگر مرده را زندگی جاودان نی  
 جوانمردی پهلو سیستان نی  
 ز کس مرهمی غیر تیغ زبان نی  
 که دیگر کسان را چنین هفته خوان نی  
 بگه جوانیم عیش جوان نی  
 بستان مرا جز نهیب خزان نی  
 من آن مرغ کش راحت آشیان نی  
 که از آتش هستیم جز دغان نی  
 که در تیرگی شب کم از یاسبان نی  
 که هر چند پیمایم او را کران نی  
 معن ها که در پله پیش از آن نی  
 که دیگر ز دردم مجال بیمان نی  
 که از روی براحت تن میهمان نی





مهین داوړا ډاک پروردگار را تو دانی ز کیتی مرا حظ جان نی  
 در این تیر باران و بیکار هستی تن خسته ام را سطر استخوان نی  
 اگر فی المثل بوستانی است گردون دل مرا تمنای این بوستان نی  
 وگر باغبان را گلی تازه رویم ز یک گل فسر دن غم باغبان نی  
 فرو بزم این باز ناگشته کلرا که بر وی یکی بلبل زند خوان نی  
 ز بن برکن این نونهال جوان را که در سایگاهش تذروی نوان نی  
 چه برجای داری چو من مردمی را که درد هر آسوده دل یکرمان نی  
 چنان کنی که امشب چو در خواب مانم بفردام جنبش ز خواب گران نی  
 وگر کس نشان جست فردا شب از من بگویند خفته است و از وی نشان نی  
 طهران ۱۰/۸/۳۰



## آخرین نامه

ای سوخته دل ز درد هجرانم افتاده ز دست عشق در هجران  
 تابندگی دو چشم حیرانم وز گردش چرخ حیلله گر حیران  
 آن نامه که خامه تو اش آراست بنمود بمن فضای بستان را  
 وان پر تو عشق کز میانش خاست تابنده نمود تیره زندان را  
 پیداست که نامه را چو بنوشتی چون ابر بهار گریه ها کردی  
 وز خامه چو تخم عشق را کشتی با آب دو دیده اش پروردی

بر دیده نهادم و ببوسیدم      آن شعله قلب درد آگین را  
 ای کاش که مردم و نمیدیدم      آن ریخته قطره های خونین را  
 حاشا که بدرد من کنی افغان      یا مژده بابر و ان کشی از غم  
 و رخود اجلم رسد در این زندان      دل تنگ شوی ز گیتی خرم  
 پندار زمانه از نخستین روز      بهر تو برادری نیاورده است  
 یا آورده است و گیتی کین تو      اول قدمش بزیر کل کرده است  
 خود راستی این جهان فانی چیست؟      دشتی که بگردی از پی مردن!  
 وین عرصه تنگ زندگانی چیست؟      جائی است برای خون دل خوردن!  
 بنگاشته ای که بوستان را باز      کرده است بهار از در دیدار  
 هر سوی کشیده مرغکاف آواز      از دامن دشت و از دل کهسار  
 هنگام شب است دشت پر مینا      لرزان ز نسیم در بر مهتاب  
 چونانکه بجنبش آوری عمدا      در پهنه دشت پرده سیماب  
 وان دخترک لطیف من دیروز      دیدی که ستاده قاصدی در دست  
 سرگرم پیامهای جان افروز      فارغ ز امید هر چه بود و هست  
 کای قاصدک سبک پر چالاک      زینبده تر از بلقشه و سوسن  
 جنبنده ستاره ای که گاه از خاک      پیغام بری بیچشمه روشن  
 چون دست رها کنم ز دامنات      حاشا که بسوی دیگری تازی  
 یا بفریب دروغ شیطان      با خواهرکان خود کنی بازی  
 چون باز زدست من چو پریدی      روزان و شبان همی زمین پیمای  
 وان گمشده را بهر کجا دیدی      کو مرد ز دست دوریت زهرای  
 زینگونه هر آنچه گفته بدیدم      برنامه سرشک خون برافشاندم  
 چون مار بخود اگر چه پیچیدم      صدبار ز پای تا سرش خواندم

شاید که بدرگه خداوندی      این راز و نیاز را اثر باشد  
 وین متهم بلاکش بندی      از پنجه درگ بر حذر باشد  
 وین راز و نیاز را دم شبگیر      بالا برد از سراچه مستی  
 تا خود نظری درافکند بر زیر      فرمانفرمای عالم هستی  
 بیند که در این جهان چاغوغائی است      تا برکشد از میانه غوغا را  
 توفنده چگونه ژرف دریائی است      تا خشک کند ز قهر دریا را  
 لیکن ترسم که باد شبگیران      تا ره یابد بعرض یزدانی  
 برخاک فداه پیگری ویران      روحی بسپهر رفته مهمانی  
 پرسیده‌ای از قرین رسوائی      جایست بکجاست همزبان کیست؟  
 چون خسته شوی ز درد تنهائی      اندوه بر دل جوانت کیست؟  
 از حال دلم خبر چه میپرسی؟      دلباخته و ببند افتاده  
 وز ماوایم اثر چه میپرسی؟      محنت افزای روح آزاده  
 تار یک چهی است دخمه زندان      پر بیم و هراس و خوف ماوایم  
 دی گاه سپیده مرد زندانبان      تا دم نردم نکرد پیدایم  
 لیکن آنکه که چهر رخشان مهر      بر بام سپهر زرفشان گردد  
 بیخوله تیره روی زنگی چهر      چون گاه سپیده دم عیان گردد  
 بینی آنجا سطر دیواری      کز دیدن آن تباہ گردد جان  
 بس چشم نیازمند بیداری      کانبجاست فشانده لؤلؤ و مرجان  
 وان سقف کبود روی سنگین را      شش کوه گران بداشته برپا  
 آنجاست که قلبهای خونین را      زنجیر کشیده اند جابرجا  
 چون در نگری بکنه افسانه      ایشان دیواند و ما چو پرواریم  
 مانند چو چندی ابدین خانه      بسا بر دم تیر یسا داریم

مرد سفری چو عزم رفتن کرد      در خانه دیگران شبی سر برد  
 یا باز بخانه باز گردد مرد      یا در سفر دراز خواهد مسرد  
 ما مردانی که آخرین منزل      از گردش چرخمان بود زندان  
 قصد سفر ممات اندر دل      نوید ز باز دیدن سامان  
 از تنهایی چو خسته میگردم      با ناله مرغ شب هم آهنگم  
 وز بخت چو دل شکسته میگردم      با گردش روزگار در جنگم  
 از خود پرسم مگر خدائی هست؟!      وز مخلوقش سر جدائی نیست؟!  
 در پهنه زندگی وفائی هست؟!      وین شیوه و رسم کبریائی نیست؟!  
 این آمد و رفت را چه مقدار است؟      وین گفت و شنود زندگی چند است؟  
 افلاک بگشت خویش مختار است      یا پیرو گفته خداوند است؟  
 زینگونه هزار گفتهگو دارم      تا شام سیاه من سحر گردد  
 در گوش نوای های و هو دارم      تا روشنی سپهر بر گردد  
 این کریه کند که بر مزار من      فردا زالم که کریه خواهد کرد  
 وان گوید مردم دیار من      بر مرگ گرنده را بخواند مرد  
 من زین همه گفتهگو فرو مانده      سر گشته چرخ و چرخ گردانم  
 بر هستی اگر چه دامن افشانده      از مرگ بارزه آید ارکانم  
 هر چند که زندگی گرانجانی است      پندار فنا شکفت دشوار است  
 گلزار بهشت اگر چه نورانی است      با پهنه پهن گیتیم کار است  
 وین نیز به پیش من هویدا نیست      کاینجا یس خوا بهاست بیداری  
 ورهست از آنهم آشکارا نیست      کاینجا نکنند مردم آزاری  
 کی مرگ بچشم من بود زیبا      کاینجا زبنده دختری دارم  
 بر دار کنند اگر کسم فردا      کز پنده بمرگ خواهی دارم

چون بشت کنم به عالم هستی      کیتیم شود چو چشمه سوزن  
 مانم بکسی که خیره از مستی      بنشسته میان آتش روشن  
 گویم کای دیو رهبری تا کی      ناچار دیگر جهان دگرگون است  
 در ورطه غم شنواری تا کی      آنجا ملک خوش است و میمونست  
 آنجاست که عاشقان شیدا را      بینند فراز عرش بالائی  
 بر دار کشیدگان رسوا را      ببندد بر تبه مسیحائی  
 آنجا شنوند آه و افغان را      کان محکمه بزرگ یزدان است  
 جولانکه رخس دردمندان را      زینبده یکی فراخ میدان است  
 زینگونه چو فکر من کند پرواز      آن آتش تند را دهد تسکین  
 در دیده خیره ام نماید باز      آن ساغر تلخ مرگ را شیرین  
 دانی که در این سرای وحشت زای      از روز نخست پنج تن بودیم  
 زاندم که نهاده ایم در وی پای      يك لحظه بکام دل نیاسودیم  
 هر روز یکی ز ما بدر بردند      وان رفته بخوابگه نیامد باز  
 امروز هم از گه سحر بردند      آنکو میبود دیشم همراز  
 زان پنج کبوتر بلا دید،      چون در نگری کنون یکی مانده است  
 ما نیز ز دام دهر ژولیده      تا باز پریم اندکی مانده است  
 بایست که چون عزای من گیری      رخ برمکنی و مو میفشانی  
 زهرای مرا بجای من گیری      وین نامه آخرین من دانی



## شب دوشین

شب دوشینم تا گاه سحر خواب نبود	دیده جز بر رخ تابنده مهتاب نبود
خستگی بود و بلا بود و غم هجران بود	شادی و راحت و آسودگی و خواب نبود
تابش روی تو از چرخ طلب میکردم	لیک شب بود و بشب مهر جهان تاب نبود
در هوای تو دلم تاب و شکنجائی داشت	در جهان هیچ دلی زینسان در تاب نبود
ماه میدیدم و در ماه ترا میدیدم	زانکه جز نقش تو در چشمه سیماب نبود <sup>۱</sup>
دفتر زندگی از عشق ورق میکردم	تابسوزم و رقی را که در این باب نبود
نگران عقب و پیشرو جاده عمر	کار من دوش کم از طفل رسن تاب نبود

۱۷/۳/۱۳ شیراز



## طلوع آفتاب

چرخ از رخ چو بر گرفت حجاب	از سر افکند آن سیاه نقاب
مهر مشاطه وار از رخ دهر	با کف مهر بر گرفت حجاب
با سرانگشت لطف باز نمود	از سیه زلف شام پیچش و تاب
بدرخشید از رواق افق	چون جبین رسول از محراب

(۱) چشمه سیماب کنایه از چشم اشک ریز است

خنجر کین چو از نیام کشید      خیمه شام را کست طناب  
 زان دل افروز خرگه کاوس      میخ بر کند مهر چون سهراب  
 کرد برخز ادکن گیتی      پوستین منور سنجاب  
 از پس توتیای شام فلک      از تباشیر صبح شد سیر آب  
 زین درخشنده باز زرین بال      پر فرو ریخت آن سیاه غراب  
 به پرشید جای عنبر شب      چرخ نیلی بچهر خویش گلاب  
 دوده شام کر بریخت چه غم      که گلاب است جای عنبر ناب  
 موی کافور گون پدید آید      چون بیابان رسید شام شباب  
 افق و کوه اینزمان گوئی      کز لب خور چشند جام شراب  
 آتش شید در محیط فلک      ره نوردد سریع تر ز عقاب  
 ای شکفتا که هیچکس نشنید      هرگز آتش فروزد از دل آب  
 یا یکی سوخته سفینه سرخ      شده در بحر آسمان غرقاب  
 اخگر اختران کشید بدم      این شتر مرغ آتشین اعصاب  
 خورد سحار دهر پنبه نجم      و اینزمان ریمان دهد بشتاب  
 ریمانی ز خون دل بیرنگ      ریمانی بآب دیده خضاب  
 از گدازنده زر سرخ ندید      کس شکفتا که بر شود سیماب  
 گرنه سحار بود و افسونگر      واقف از رمل و جفر و اسطرلاب  
 از چه گوی ستارگان بخورد      نیزه آتشین کند پرناب  
 یا تو گوئی که دزد بی باکی است      که زر و سیم چرخ کرد نهاب<sup>۱</sup>  
 پرده قیرگون دهر درید      از درازی شب چو شد بی تاب  
 یا یکی عنکبوت زرین تار      کز پی مکر بر تنیده ضباب<sup>۲</sup>  
 مگس دام اوست کشتی عمر      که شود غرقه اندر این گرداب  
 شد تهی از حباب بحر فلک      زان درخشان جبین عالمتاب



نکسسته ز تیره شب جلاباب <sup>۱</sup>	زد خروس سحر جناح بهم
از خمار شبانه مست و خراب	که تو ای خفته در تنعم و ناز
جای رخشنده شید لعل مذاب	باز در طاس چرخ ریخت جهان
روز رخشنده اش بشد نوآب	تیر شب از کمان عمر گذشت
رنجبر را رسید گاه عذاب	کارگر را رسید نوبت رنج
گوید این نکته چو در خوشاب:	نای چوپان فراز قلعه کوه
خیزو بردار سر ز بستر خواب	«فلق لعل گون پدید آمد



## خزان و پیری

کهن درختی دیداندر آن گرفته قرار	مگر براهی بگذشت پیرمردی زار
بشاخ و برگش از رنج و غم نشسته غبار	همه چوپیران یکسر دل از جهان شسته
نه بر فرازش بانگ هزار و نغمه سار	نه در نشیبش آواز قمری و درآج
از آنکه می سپارند دل بیک دلدار	که مرغان همه چون مردمان هزار دلند
« بهیچ یارمده خاطر و بهیچ دیار »	مگر بگفته سعدی عمل کنند که گفت
بجای قطره کهرها بر آن کنند ایشار	بوقت آنکه زمرّد بدهر پوشد ابر
شکوفه ریزشود در بر چمن اشجار	عروس باغ کشد چادر حریر بر
درخت پیر جوان آرد و جوانی بار	چو گلبنان طبق سیم وزر بکف گیرند



پی تمتع چوٹ سفلگان بیباغ درون  
 بشاخه‌های درختان نشسته سرخوش و مست  
 چندان دهند بیستاف نشان یکجهتی  
 پی نظاره چو نان تو ماه سیمائی  
 ولی چو باد خزان برگ گل بریشان کرد  
 باسم آنکه هوا خواهی بهار کنیم  
 نهال باغ که با جانسان برابر بود  
 بیک نظاره که بر آن کهن درخت نمود  
 که مردمان کهن سال هوشیارانند  
 خمیده پیر دوتا پشت پس‌سؤالی کرد  
 ترا چه شد که بهار جوانی از کف رفت  
 چوپشت من همه از هجرت که گشتی کوثر  
 چه شد که آب تو باد خزان بغارت برد  
 بجای آنکه بشادابیت بخندد مرغ  
 جواب داد که یکروز خفته بودم مست  
 بدل ز تابش مهرم کمی کدورت بود  
 ز فرط عجب و تکبر ترش نمودم روی  
 که ای تموز به نیروی مهر جانکاهت  
 مرا که ابر بهاران بخون دل پرورد  
 که از نسیم شمالم ز مهر داد بخور  
 هزار خلعت دیبا مرا بتی پوشید  
 ترا که گفت که با یک نظر فرو ریزی

بهر کرانه توان دیدشان قطار قطار  
 نوا کردند بشادابی چمن ناچار  
 که بهر دوستیت جان و دل کنیم نثار  
 بهجان پاک تو باشد روا تحمل خسار  
 ز بیم سردی بهمن گریخت فصل بهار  
 ز سهم دیو خزان جملگی کنند فرار  
 نهند یکسر در چنگ دشمن خونخوار  
 همین حکایت را خواند پیر راهسپار  
 شگرف موی شکاف است دیده هشیار  
 از آن نهال که ای سخت پیکر ستوار  
 خمیده گشتی و بی برگ و بر چو پیر نزار  
 چو چشم من همه از آنده که گشتی ناز  
 که اینچنینت با درد و غم نمود دچار  
 چرا بحال تو گریند بوم و بو تیمار  
 نموده بر تن دینای رومی از زنگار  
 چو شاهدان عرقم بر نشسته کرد عذار  
 چنانکه عشوه فروشنده مردم عیار  
 غریب نیست که دیناریم کنی رخسار  
 پی جوانی من کرد دیده گوهر بار  
 گهی ز باد بهارم ز رخ ربود غبار  
 همه متین و دلا را و نیکو و شهوار  
 همی بگاهی جانم ز آتش تیمار

من و تموز در این گفتگو که ازدل دشت  
سلام کرد که ای بانوی جمال فروش  
بحسن روی تو کان رشك ماه و پروین است  
کنون چو دید که گردنده مهر عالم تاب  
همی به نیزه آشفشان بتو فاند  
از آنکه بر تو گزند زنیرویش نرسد  
نشانه داد که در این زمین عنبر زای  
مرا بقی است که در دلبری و طنازی  
لباس سبزی بر تن ز پرنیان دارد  
کنون ببايد این راهرا نور دیدن  
گر این ره است چنان عمر خضری پایان  
چو این دراز بیابان ژرف بسپردی  
بگو که میر طلا کوب پادشاه خزان  
سلام کرد و ترا گفت کای عروس ختن  
همه بدل هوس آنکه همچو سرورینند  
ترا نزیبد این کهنه خرقة ناچیز  
بویژه آنکه بفصل تموز جامه کنند  
بدین فریب فسون باز باد غارتگر  
نه میوه ماند و نه برگ و نه شاخه و نه ثمر  
ولی باینهمه شادم از آنکه چند دگر  
ولی تو پیر جگر خسته کت بهاری نیست  
هزار حیف که پیی خزان بی باکی است

رسید پیکي چون پيك عقل راهگذار  
که چهره تو دلاراست رونق گلزار  
شده است شاه طلا کوب عاشق دیدار  
در این خجسته دیار است سخت آتشبار  
ضمیر چرخ و دل دشت و دامن کهسار  
مرا که پيك خزانم بخواند و کرد سوار  
که رشك باغ جنانست و کلبه عطار  
ندیده همچو رخس گنبد کبود حصار  
که جا بجاش بسوزانده مهر کج رفتار  
گذاره کشتن بیگاه و گاه و لیل و نهار  
ز عزم خویش طلب همتی سکندر وار  
به پیش تختش چونان ملک گشودی بار  
کز این سپس سپاه جهان شود سالار  
که رشك عارض حوری و چهره فرخار  
نو در جوانی تا کی خم از گرانی بار  
که بود و تارش بگسسته پرتو انوار  
نه آنکه سازند از رنج جامه جان بیزار  
کساد کرد چنینم بیک نظر بازار  
نه پوستینم بر جای ماند و نه دستار  
خزان زندگیم را کنند بهار بهار  
مزار خویش بجوی و بر آن مزار بزار  
که غیر مرگ بهارش ندیده يك دیار

✱

## زیبائی چیست؟

روستائی پسری فصل بهار	بامدادان بچمن کرد گذار
ای خوشا صبح جوانی و سرور	وی خوشا همدمی باد بهار
اندر آن تیره افق پویه کنسان	هر طرف از پی وصل دلدار
تا نمود از پس ظلمات فلک	تاجور خسرو خاور رخسار
زین زرین زد بر کوهه چرخ	گشت بر گنبد گردنده سوار
سوخت از تاب رخس پنبه ابر	وز شب تیره برآورد ده‌مار
هر دم افزود زیبایی خویش	تا بخود باخت دل و دین ناچار
گوئیا هر چه بگردون بُد حسن	گشت بر پیکر خورشید نثار
تا که آن کودک زیبایی جوی	بر زیبایی او کرد اقرار

✱

✱ ✱

گفت کای باد سحر قاصد چیست	ای سبک جنبش شاهین کردار
از من این گفته بخورشید رسان	کای بزرگ اختر فیروزه حصار
ای مهین تاجور صدر نشین	خنک آئینه رخ آتشبار
ایکه در رزم تو دیو شب را	چاره هیچ نبند غیر فرار
گشتم از بی زیبایی و لطف	بام تا شام بهر گوش و کنار
جز توام مظهر لطفی ننمود	که پسندیده بود در دیدار
بهن این سر ممما برکوی	پرده از روی چنین راز بهار

تا شوم همچو تو فرخ طالع	تا شوم همچو تو فرخنده عذار
باسخس داد چنین خسرو چرخ	کای کرانمایه جوان هشیار
من شدم فرخ و زبیده از آن	که بظلمات شبنم بد پیکار
هر که بر ظلمت چهلش ظفر است	اینچنین فرخ و نیکو سیر است



## سر وجود

حجاب چهر گردون گشت تا دیبای ظلمانی  
 بجیب زنکی شب شد نهان چهر سلیمانی  
 شکفتا کر سلیمان چیره بردوان بُدی چون شد  
 که گردد چیره بر چهر سلیمان دیو ظلمانی  
 ندیدم جز فلک دیوی قبای سبز بر پیکر  
 بجای تکمه بردوزد بر آن یاقوت رسانی  
 فلک دشت است و انجم گله خط کهکشانش جو  
 کند این گله بی انتها را ماه چو پنهانی  
 بدخشان گردیدی آسمان بنگر که بر تختش  
 بسی چیده است نرّاد قضا لعل بدخشانی  
 تو گوئی ربه النوع فلک را مرده فرزندی  
 بیارد خون بر آن سوك درون و داغ پنهانی  
 ویا چون کوه و لنگان کوه نیلی فلک بینی  
 که پوشد چهر چرخ پمپی را ز آتش افشانی  
 بیستانی گراف مانند فضای کنبد گردون  
 ز کوههای رخیشانش شقایقهای نعمانی

ولی افسوس جای زندواف نکته بردارش  
 نماید بوم زشت آهنگی مردم تعزیت خوانی  
 سیه کرداری ای شام سیه زانسان که شیطان  
 نماید تیر باران با همه تلبیس شیطانی  
 چه مهمومی چه محزونی که تا خونین نباشد دل  
 سراب چشم بر رخ می نریزد اشک مرجانی  
 عقاب شام تا شهباز گردون را فرو بردی  
 بهاداشت خدا از ماه زد داغی به پیشانی  
 و یا ای اژدر شب بهمن خورشید بلعیدی  
 که از تیر طبیعت حال نعشی پر ز پیسکانی  
 ترا خندان نبینم هیچکس ای مادر مائم  
 در ریزی و گوهر بیز چونان ابر نیسانی  
 چوقدیرت چادری بر سر چو تیرت کوئی اندر کف  
 برخش آسمان بنشسته چون کرد سجستانی  
 به پیری هر کسی را موی سر کافور کون گردد  
 تو در پیری شبا صبح صبارت را همی مانی  
 سیه عفریت شب تا جام زهر آلود خور خوردی  
 شدت از فرط سودا پر ز روزن جسم قطرانی  
 نشسته بر دلم سلطان غم از قیل و قال شب  
 سپیده دم ز خورشیدم رسان تیزاب سلطانی  
 بیا ای صبح تا دامن کنان احوال شب گویم  
 که بعد از چهر قنبر هست زیبا روی سلمانی  
 کشید آخر مها اطوار چرخ و منظر انجم  
 بسوی وادی بهت آور و صحرای هیرانی

چه صحرایی هبوش همچو سیل عشق بتمان کن  
 ولسی سرتاسرش عاری ز تسویلات انسانی  
 همه اسرار لاهوتی و ربّانی در آن مضمّن  
 اگر چه هر کنارش رسته صد خار مغیلائی  
 همه ویرانه چون غار سکوبا بود در صورت  
 ولی بودی بمعنی منزل اسرار ربّانی  
 در آن دیدم نهان سرّ وجود و رمز خلقت را  
 چو اندر چاه وحشت خیز چهر ماه کنعانی  
 بلی اسرار خلقت گنججهائی پر بها باشد  
 نیابد گنج را مردم بجز در دیر ویرانی  
 چو این گنج گران سنگ اندر آن ویران نهان دیدم  
 برخش عزم گفتم باید اکنون تیز جولانی  
 ترا ای عزم عالمگیر اینک جنبشی باید  
 که نا زیباست مردان هنرور را تن آسانی  
 بگفتم این و بر کوهان رخس عزم بندشتم  
 که تا این هفتخوان کویم چو کرد زابلستانی  
 که نا که زال عظم سر ز جیب عشق بیرون زد  
 مرا گفتا بهل این کرده و گفتار لامانی  
 چه می پوئی رهی را که ره انجامش نمی بینی  
 چه میگوی دری را که سر انجامش نمیدانی  
 نمی بینی که این بحر گران بس موجها دارد  
 بصورت دشت و در معنی چو دریائی است طوفانی  
 ز هر يك قطره اش شوید هزاران ژرف دریا را  
 به پیش رشحه اش ناچیز ماند بحر عمانی

بسا کشتی که شد موجو اندر این کرداب بی پایان  
 بسا زورق که در این ژرف دریا گشت قربانی  
 بسا پیر خرد کو های در این بهن وادی زد  
 بآخر دست حیرت را بخائید از پریشانی  
 بسا مرد هنر ور کاندربین ساحل بجهان آمد  
 فرو برد عاقبت سر در گریبان پیشیمانی  
 بسا عارف که چون آمد در این صحرای وحشت زان  
 ربودند از کفش غولان ره دیوان عرفانی  
 بسا ثابت قدم مردا که در این وادی ویران  
 بشست آخر باب تیرگی آیات ایمانی  
 تو ای طفل دبستان نیستی علامه دوران  
 که در این لجه بی انتها سازی سبکمرانی  
 بیابانی که حیران کرد پیران هنرور را  
 کجا میخیز ز اسرارش شود طفل دبستانی  
 بیاسخ گفتمش ای عقل پند و وعظ کمتر کن  
 که شور عشق را خامش نسازد این درافشانی  
 دهانش باز شد تا پند دیگر عرضه ام دارد  
 که راندم رخس همت را بسوی عرش رحمانی  
 چو در آن سنگلاخ وحشت افزا پای بنهادم  
 تنم وارسته شد از کید عقل و قید جسمانی  
 اگر چه می خلیه ندیم بیا بس خار چرن نشتر  
 ولی قلبم چو ماه آسمان گردید نورانی  
 ز یکسو سر خلقت سوی دیر خویش میخواندم  
 ز یکسو غول ره می بست راهم راز مهمانی

بلی هر نوش را نیشی و هر گل را بود خاری  
 نماید کنج را پیوسته مار تیره دربانى  
 بیای عزم هر سو اندر آن وادی روان گشتم  
 چو اندر سینه سینا درون موسی عمرانی  
 زبانم چاکچاک از تشنگی و مرغ جان خسته  
 ز کید این ره پر پیچ و آن صحرای نیرانی  
 نه راهی جسته سوی کنج وحدت تا روان کردم  
 نه نیروئی که باز آیم از آن دریای نسیانی  
 بآخر رخس همت لنگ و جسم عشق بیجان شد  
 گرفت آن سخت عزم آهنینم سست بنیانی  
 چو واماندم در آن وادی خرد را پیش خود خواندم  
 بگفتم کای سبک جنبش همای باغ رضوانی  
 مرا میسند تا از این گرانیها بجان آیم  
 بچشم راست گردد تیر تیر و کید کیوانی  
 ز پا افتادم ای پیک همایون دستگیری کن  
 بهل آن کینه سرحانی و این نیش ثعبانی  
 ز این صحرای جانفرسا که مارانند دربانش  
 چه باشد گرمرا یاری کنی زین قید بجهانی  
 پاسخ گفت کای نا دیده رنج گردش کردون  
 که همچون مرغ رضوان بود رای خوش الحانی  
 گفتم کاندرا این صحرای پهناور مزین جولان  
 که نه آغاز دارد نه ورا پیدا است پایانی  
 شو ای پشه ناچیز هم پرواز با عنقا  
 بیفکن از سر این سودا مزین لاف گران جانی



تو نشنیدی و خندیدی و گفتی پند کمتر کن  
 که شور عشق را خامش نسازد این در افشانی  
 کمون از من نیاید هیچ رمزی جز ترا گویم  
 که این صحرای وحشت خیز وحدت بر تو ارزانی  
 چو از پیر خرد نومید گشتم مست افتادم  
 چنان کز وصف آن عاجز بماند نطق حسانی  
 در آنحالت تو کوئی عالمی دیگر عیان دیدم  
 بگویم می رسید از کوی وحدت بانگ سبحانی  
 بر آمد مرغ روحم اینزمان از قالب پیکر  
 که رای کنجکاوی داشت در اسرار علوانی  
 بلی هر کس بخواهد کاش اسرار علوی را  
 نباید تن مجرد دارد از جسم هیولانی  
 بیک جنبش از آن زندان وحشت خیز بیرون شد  
 بجائی رفت کجا خیره ماند عقل روحانی  
 یکی صحرا فراز آمد چو فردوس برین خرّم  
 تو کوئی هر کنارش گشته بر پا جشن آبانی  
 هزاران گلبن پیراسته هر گوشه رسته  
 صف اندر صف نشسته لاله و مرجان بستانی  
 ز شادابی و ریانی آنصحرای بوقلمون  
 رها کردی ز سر شیر نیستان خوی حیوانی  
 زمینش از زمرد طیلسانی سبز بر پیکر  
 شمیمش دلکش و خرّم چو خورشید زمستانی

نسیم نکبت انگیزش چو بوی عشق جان افزا  
 هوای عنبر افشانش چو انوار گلستانی  
 شقایقهای آن بر بوده گوئی گونه و امق  
 ر بوده نرگش از چشم عذرا رسم فتائی  
 توان دیدن در آن گلهای رنگا رنگ جانبخشش  
 مهین دیباچه ارژنگ و صورتخانه هانی  
 بخندیدی بلبل آسمان مرجان بستانش  
 بچرخ نیلکوت زد طعنه ریحانش ز ریانی  
 بچشم خویشتن دیدم در آن دشت بهشت آئین  
 بجای قطره میبارید حکمت های لقمائی  
 در آنصحرای یکی پیروزه گون گنبد پدید آمد  
 گرانتر از تنار گنبد قابوس جرجانی  
 همی زد از سپهر نیلکوت لاف سر افزای  
 همی کوبید با گردنده گردون کوس همشانی  
 بخود گفتم از این پیروزه گون گنبد مشو غافل  
 که خفته در درونش گوئیا اسرار یزدانی  
 بر فتم تا که در آن بقعه مینا کنم کاوش  
 بشویم رخت تقوی یکسر از آلوده دامانی  
 بر آن دیدم یکی درب سخیف آسمان پیسکر  
 که چونان درب خیبر بود گوئی از گران جانی  
 مدد جستم ز یزدان یاوری از طالع میموت  
 سپس بگشودم آن درب گران تن را باستانی  
 جهانی گر چه اندر زبر آن گنبد نهان بودی  
 ولی در آن ندیدم مردی بهر جهانبانی

هزارش مسند چون عرش بلقیس ارچه بر پا بد  
 در آن یکتا نمی دیدم چه سریانی چه عبرانی  
 نه یکتا بود تا سوی دیار وحدتم راند  
 نه يك کس تار هاند پیکرم از کید کیهانی  
 بر آوردم صفیری سخت کای گردنده گردونا  
 مرا تا کی ز حیرانی بگرد چرخ گردانی  
 در این صحرای غربت تا کیم از جور میگاهی  
 بیفکن این اساس حیل و تزویر رهبانی  
 که تا که خرقة بر سر پیری از در اندرون آمد  
 چنان کز چهره اش شرمنده گشتی ماه کنعانی  
 گذشته از کمر موی سپید همچو کافور ش  
 باب زهد گوئی شسته تسویلات نفسانی  
 منزله سبحة در چنگ و خلقان خرقة در بر  
 بلی مرد خدا را عار کی آید ز عربانی  
 تبسم کرد و بس خندید و گفت ای آدم خاکی  
 که بابت داد تا پری بسوی عرش ربانی  
 چه میخواهی در این درگاه چون عرش برین متقن  
 که می بینم بچهرت اندرون خوی مسلمانی  
 سلامش کردم و گفتم که ای دیباچه خلقت  
 که سوزد شمع رخسارت جبین کفر نیرانی  
 تو کردار مرا بهتر ز چشم من همی بینی  
 تو اسرار مرا خوش تر ز روح من همی دانی  
 ولی ای مظهر قدر خدا چون میل آن داری  
 که از من بشنوی راز درون و فکر پنهانی  
 بدان کز اینهمه رنج دراز و زحمت افزون  
 نخواهم هیچ جز رمز وجود و سر وحدانی

چو این بشنید سر در خرقهٔ خلقان نمود اندر  
 زمانی کرد با بحر تفکر همکر بهائی  
 سپس گفتا که گنجی بود و بهر آنکه دانش  
 ز کافی و نون پدید آورد پس این دیر دبیانی  
 از اینجا کر فزون پری بسوزد شهر عشقت  
 که در این رمز جانفرسا نکنجد اول و ثانی  
 رسولش می ندانستی جز این يك حرف از خلقت  
 دلیلم گفتهٔ ربانی و آیات قرآنی  
 جز این در رمز خلقت گردود دیباچه بنویسی  
 در آن هر گز نیاری سر این معنی بگنجانی  
 همان بس تا بدانی کاین کران ارکان گردون را  
 بجز ذات خداوندی نباشد صانع و بانی

✱

✱ ✱

برد باد صبا گر از سوی من این مهین نامه  
 که با یتک معانی بشکند مغز پریشانی  
 بآرامشکه گویندگان و مردم دیرین  
 بوجد آرد بر افلاک روح يك خاقانی

✱

## خواب ابله

شبى ابله‌ی دید در خواب ناز که شیطان بر او تاخت چون بیل مست  
 بشیطان در آویخت ابله چو شهر ره جنگ و پیکار بر دیو بست

بخاکش در افکند و بر پشت او چو شیری که بر پشت گوری نشست  
 کمرگاه و پهلوش بنامشت کوفت سر و گردنش را بچنگال خست  
 از آن پس گریبانش محکم گرفت که دست و سرو پاش درهم شکست  
 شگفتی فزودش چو گاه ستیز ز نالیدن جفت از خواب جست  
 زب خویش را دید افکنده زبر گریبان خود را گرفته بدست ؟

۱۶/۱۱/۹



## زره پوش - موتور جنگی

تو ای قوی دل محکم اساس بنیان کن  
 زمین نوردشخ<sup>۱</sup> آشوب کوه کوب رزین  
 ببارگاه سلیمان شنیده بودم دیو  
 تو همچو دیوی آتش درون و آتش دل  
 چهر زرد پر بشیده خون چنان کوئی  
 و یا نهفته عجزی محیل و آتش دل  
 وزان سپس پی تلبیس و دلربائی خلق  
 بسا کما که بصورت پری غلام وی است  
 چنان تو ای موتور خاکزاد بادروش  
 بدل<sup>۲</sup> ز خود بسر هشته گنبد دوار  
 و با باهر من آهنین تنی مانی  
 چشیده از ستم و سوزگار رنج و محن  
 که بد نخست دل خاک تیره ات مسکن  
 ندیده بودم در خاک تیره اش مامن  
 تو همچو شیری رزم آزمای و مرد افکن  
 ز چرم ببر بیان<sup>۳</sup> کرده بریدن جوشن  
 به پرنیانی زربفت<sup>۴</sup> چهر مستهجن<sup>۳</sup>  
 فشانده درخ زربفت پرنیانی روین<sup>۴</sup>  
 ولی زبفض درونش گریزد اهریمن  
 چنان تو ای موتور آب خوار آتش تن  
 بجای ابلق آن توپهای خارا کن  
 که زهره ات بدو چشم است و شاخهاز چدن

(۱) دامنه کوهسار (۲) برگستان و خفتان جنگ رستم (۳) زشت (۴) روین - روناس - گیاهی

است قرمز رنگ (۵) عوض

گراف تن تو کشد چار چنبر پر باد وز این قبل بتو شایست باد پا گفتن

☆

☆ ☆

بروز رزم که گردان ز جنگ پشت کنند  
 ز برق توپ هراسند جنگیان سپاه  
 تن سپاهی گردد ز ناوک پیکان  
 بتار و بود یلان گستوان گسته شود  
 زمین نورد سپس دشت را گذار شوی  
 ز سهمناک دل آتشین غریو کشی  
 یکی نفیر بر آری ز دل که از دم آن  
 سپس بصحنه هیجاری چو شتر عربین<sup>۷</sup>  
 چهار پای کنی در دل زمین قایم  
 غریوی از دل تفتیده بر کشی که کنون  
 سپس چو باران بارند بر سرت پیکان  
 جراد<sup>۱۱</sup> وار پی کسب مال زی تو دوند  
 بلی چندانند صحرا نشین که زنده شده است  
 سپس بباری پیکان ز گنبد دوار  
 و یا بکوهی آشفشان همی مانی  
 پس آنکهی بگدازی ز آهنین مغفر  
 گداخته جگرا روز کینه باکت نیست

ز سهم دشمن بر خود دمنند اورام<sup>۱</sup>  
 ز بیم تیر گریزند لشکران کشن<sup>۲</sup>  
 هزار ثقبه و سوراخ همچو پرویزن<sup>۳</sup>  
 چنان زنیزه بیژن گلوی نستین<sup>۴</sup>  
 بیت غبار فروتر شود ز صد جوجن<sup>۵</sup>  
 بمرگ دشمن خونخوار باز کرده دهن  
 غبار معرکه سازد سپهر را اد کن<sup>۶</sup>  
 و یا چو از افق نیلگون عروس ختن<sup>۸</sup>  
 به پشت حوت<sup>۹</sup> نهی چار چنبر متقن  
 منم بدشت مهالك هزار شیر اورن  
 زهر بلندی و پستی و بام و هر برزن<sup>۱۰</sup>  
 که گشته یار کنونمان ستاره ریمن<sup>۱۲</sup>  
 ز حیل<sup>۱۱</sup> بشر اسفندیار روئین تن  
 چنانکه چرخ زیمت کند جلای وطن  
 که هر دمش بدرآید گداخته آهن  
 هزار پهلو شیر افکن بلارک<sup>۱۳</sup> زن  
 که دشت جنگ کنی بر سپاهیان مدفن

☆

☆ ☆

(۱) در اینجا بمعنی دعای حفظ استعمال شده گرچه در اصل سرود پارسیان بوده است (۲) انبوه  
 (۳) غراب (۴) یکی از پهلوانان که بدست بیژن کشته شد (۵) مسافت پنج میل (۶) خاکستری رنگ  
 (۷) شش (۸) کنایه از خورشید (۹) ماهی (۱۰) کوچ (۱۱) ملخ (۱۲) مکار (۱۳) شمشیر

مقابل تو جهانگیر جنگیان مبهوت  
 ز تیر خاره شکافت بلان کنند فرار  
 بروز هیجا غری همی چو شیر دژم  
 به پشت کوه چو کودرز گاه درتک و تاز  
 نموده تیره درون چون شقایق نعمان  
 دلت ز آه درون گرنسوخته است چرا  
 برابر تو جها نجوی دزمیان الکن<sup>۱</sup>  
 بدانصفت که تهمتن ز رزم روئین تن  
 و یا چو بختی<sup>۲</sup> مستی کف آورده دهن  
 بثررف دره گهی رخ نهفته چون بیژن  
 نموده سرخ برون همچو لاله ولادن  
 باندرن تو ریزند هر زمان روغن

✱

✱ ✱

چو پا بعرضه ناورد خصم بگذاری  
 پیمایی افکنی از پشت رهنورد سوار  
 ز هیبت تو چونر کس سراقکند درپیش  
 عجب تر آنکه کنی جیش خصم را کم و بیش  
 دو را گهی کنی از سهم جانگزی یکی  
 گهی ز توپ یکی را نسی دوپاره چنانک  
 وز این قبل کم و بیش سپاه در گسلی  
 بجز تو ماهرخ سخت دل کسی نشنید  
 شود ز بیم تو چون زال زر بطفلی پیر  
 بمرزغن<sup>۳</sup> به تهمتن چو مرغ دل بطید  
 بگاه کین تو گر کیو<sup>۴</sup> دیده باز کنند  
 بروز رزم تو ناورد جوی شیر دل است  
 ز خون خصم کنی دست و پای خود رنگین  
 خزان مرگ رسد در سپاهی دشمن  
 چنانکه باد خزان برگ ریزد از گلشن  
 بمردی آنکه دهان برگشوده چون سوسن  
 بسوی رزم کشی چونکه عزم را توسن<sup>۵</sup>  
 چو درز جامه که بر هم فرو نهد درزن<sup>۶</sup>  
 درود بر تو فرستد روان ارشیون<sup>۷</sup>  
 ز تیر خاره شکاف وز توپ خاره شکن  
 بتی بر آتش پیکار برزند دامن  
 اگر بعزم نبردت کمان کشد قارن<sup>۸</sup>  
 تو بیل پیکر چون بر کشی سراز مکمن<sup>۹</sup>  
 ز جا نچنبد و پنهان شود میان کفن  
 زمین چو لجه خون آسمان چو پر زغن  
 بجای آنکه بر آن کشتگان کشی شیون

(۱) گنگ (۲) شتر (۳) اسب سرکش (۴) سوزن (۵) یکی از پهلوانان (۶) یکی از پهلوانان

(۷) مزار - قهستان (۸) کمپنگاه (۹) یکی از پهلوانان .

✱

✱ ✱

بروز گرما کز تابش تموزی مهر	شود کداخته گلزار تالی گلخن
بخار خیزد از دشت و آتشین دیار	رخ سپهر شود نیلگون و قیر آکن
کشند سینه بگل بختیان <sup>۱</sup> ره پیما	خزند راهگذاران <sup>۲</sup> کوه در روزن
تورهنورد گذارا شوی غریو زناف	چنانکه تندر غرنده در مه بهمن
بچابکی ره بر سنگلاخ در سپری	بسان گرسنه شهپاز در شده ز وکن <sup>۳</sup>

✱ ✱ ✱

ندیده خنگی <sup>۴</sup> چوان تو دیده کردون	ندیده رختی چو نان توروزگار کمن
زیاد برد نبرد تو قصه <sup>۵</sup> ا کوان <sup>۶</sup>	ز دل زدود جهانگیری تو جنگ پشن <sup>۷</sup>
شموس <sup>۸</sup> چون تو ندیدیم ای نمیره رعد	بزرگ پیکرو پولادخای و ساق نغن <sup>۹</sup>
ز صلب صاعقه ای قلعه گیر قلعه کشای	که از بلندی دژ سر نگون کنی بهمن
ز بطن برق هیولای آتشین پیکر	که از نهیب تو افتد بچرخ شور و فتن
ز جوشن تو پلنگینه پوش دانستم	که از سپهر برین در ربوده عقد پرن

✱

✱ ✱

فتاد جانور سخت جان بجنبش و جوش	از آن سپس که ورا زاد مام آبستن
نو کوه پیکر جنبنده را چو مام نبود	ز ژرف وادی فکر بشر شدی معان
بسختی تو کسی ای هژبر جوشن پوش	نگفته است و نگوید بدین طریق سخن

(۱) شترها (۲) جانوران کوهی مثل گوزن و غیره (۳) آشیان مرغ (۴) اسب (۵) دیوی

که با رستم جنگ کرد (۶) جنگ معروفی در شاهنامه (۷) اسب یا فاطر سرکش (۸) کلفت و محکم





## مادر و فرزند

بمادر یکی كودك دلپذیر  
دمی دست از رنج طاعت بدار  
چه باید تن از رنج فرسودنت  
ندانی چه خوش عالمی هست خواب  
رخ از چهره خواب بر تافتن  
بدو گفت کای كودك ارجمند  
که خوش خسبدا آنکس در آغوش خواب  
همه روز آنکو براحت دراست  
مرایش خوابی است دور و دراز  
بخسیم آنقدر در خوابگام  
از آنرو تن امروز سازم تباه  
جوانا اگر مردی امروز کوش

شبی گفت کای مام آرام گیر  
که طاعت کند فریبهان را نزار  
دمی نیز بایست آسودنت  
سراز راحت خواب هرگز متاب  
چو گنجی است پیداو نیافتن  
یکی داستان زرد بر این هوشمند  
بشب، کش همه روز باشد عذاب  
شبش خواب در دیده چون اخگر است  
که ناچار سازد دو چشمم فراز  
که بر چرخ تابند خورشید و ماه  
که فردا نرنجم از آن خوابگاه  
نه آنکه که پیش آیدت چارگوش



## نیازمندیها - شبهای من

تا دلم گشت زی تو راهنمای  
من زده از غم تو دست بدست

آتشی در تنم فکند خدای  
تو بشادی نهاده پای پهای

ذره ای عشق در دل تو نکرد  
 هیچ خرم دلت نیندیشد  
 نفقه ام کرد مهر تو پیکر  
 از خیال تو هر شب است مرا  
 چشم بر چرخ و گردش انجم  
 هر که در تیره شام دید مرا  
 مرغ شب داند و سیاهی شب  
 زیر سر سنگ آیدم بالین  
 تا تو را دیده ام ندارم هیچ  
 بشکفتم که شاد از آن نشوی  
 یا دل خستگان نوازش کن  
 دل من خون مکن که کس نکند  
 گرم امروز کام دل ندهی  
 بنکرده است و هیچکس نکند  
 چون گلم خست خارها در دست  
 سایم آنجا بخاک روی نیماز  
 کای خدا عشقش از دلم مگسل  
 تا بداند بکشور هستی  
 تا بداند چگونه میگذرد  
 تا بداند که چرخ از پاداش  
 لیک چون چند که تنش بگذاخت  
 زانکه ترسم ز غم بفرساید  
 چفته گردد قدش چو قامت من  
 ناز را زان سپس نیندازد

ربه النوع عاشقی بخشای  
 که بروی توام دل اندروای  
 چنبرم کرد عشق تو بسالای  
 تا سحر ناله های جانفرسای  
 گوش بر مرغ شوم و ناله وای  
 دید مسعود را بقلعه نای  
 تا سپیده دم ستاده پیای  
 زیر تن خار ماندم دیبای  
 جز دل کرم و چشم گوه رزای  
 که بدام تو اوفتاده همای  
 یا خدا را دل کسان مرهای  
 مر حبا بر دو چنگ خونپالای  
 پیش بزدان چه میکنی فردای  
 جور با بلبل سخن پیرای  
 بروم سوی بوستان آرای  
 پیش کیهان خدیو بی همتای  
 لیک یکچند عاشقش فرمای  
 چند میارزد این گران کالای  
 بر من این شامهای محنت زای  
 مار را کرده خصم مار افسای  
 آتش عشق از دلش بزدای  
 آن گل سرخ و ترکس شهلائی  
 پر شکن گردد آن رخ دربای  
 بر سر دوش زلف هنر سبای

پس از آن نرم کن بمن دل او  
 دل من شاد کن بدیدن او  
 تا رخس قبله نیاز کنم  
 گر مرا خواند سوی خانه عشق  
 کشور عشق او بدل نکنم  
 شام تا صبح گل فرو چینم  
 صبح تا شب بنفشه بیرایم  
 چشم از روش بر نگیرم هیچ  
 نرم اگر هیچکس شود خارای  
 قلب او را بمهر من اندای  
 سر تسلیمش افکنم بر پای  
 و اندران خانه کردخانه خدای  
 با همه ملک قیصر و دارای  
 زان فروزنده چهر چون دیبای  
 زان دو بشکسته عنبر سارای  
 تا بگویم رسد نوای درای  
 ۱۰/۸/۲۵ - طهران



## چمن و چمن پیرا

دامن همت ببرزد تا فریدون بهار  
 بادرفش کویانی کوه را بین کوه رار  
 گریه ابرش بشوید هر زمان از رخ غبار  
 تا بر آمد از ستم کوه ابر فرودین  
 ناید از گلزار زین پس ناله مرغ حزین  
 جای بوم آورد بلبل بانگ چنگ رامتین  
 خوش نوای مرغ زار آید کنون از مرغزار  
 بلبل دستان سرا اینک چمن پیرای شد  
 بوستان آرای اینک ابر گوه زرای شد  
 بر فراز شاخساران آید اینک بانگ سار

تا نهان شد در ضمیر چرخ ابر بهمنی      آب را افتاد از تن جوشن ارشیونی<sup>۱</sup>  
 رفت از گلشن خزان با پیکر اهریمنی      وز ستیغ کوه اینک سنگهای صد منی  
 اشک چشم فرو دین ریزد کنار کوهسار  
 رست از طرف چمن تا گلبنان رنگ رنگ      ازل کوه اندر آمد آب غلطان سنگ سنگ  
 بود اندر عهد دیرین گریکی تیمور لنگ      نك بچشم خود دو صد تیمور بنگر از کنگ  
 ایستاده بر یکی پا در میان کشت زار  
 صیحه زد ابر بهاری خنده زد کبک دری      چاک زد بانوک خونین پوستین سنجری  
 در بر خورشید پر زد با دو صد عشوہ گری      خواند اینک کوئی از بر شعرهای انوری  
 همچو طفلان سبق خوان در بر آموزگار  
 در خروش آمد بیستان قمری سنجاب پوش      قمری سنجاب پوش آمد بیستان در خروش  
 کای مقیمان چمن از غیم آید این سر و ش      کاین گلستان گر چه باشد جای عیش و نای و نوش  
 لیک کو آنکس که ماند چندی اینجا پایدار  
 پرچم خورشید بر شد از بر کوه گران      همچو نعل آتشین از کوره آهن گران  
 دختران باغ دیدندش چو روی ارغوان      هر یکی بر سر کشیده از شکوفه پریدان  
 تا نبیند اجنبیشان زلفکن تابدار  
 سرو صف بسته بیستان با قدی آراسته      بی بران را باید آری پیکری پیر آراسته  
 تن گران کرده است چونان پهلوان خواسته      بر تن اندوده است کوئی هر چه از بر کاسته  
 زین سبب سر سبز ماند در گلستان برقرار  
 پیر بر نا گریختی یکنوا مان بنگر به بید      کش بهنگام جوانی همچو پیران قد خمید  
 سر به پشت پافکنده همچو مرد نا امید      زانکه بر روی عروسان چمن خنجر کشید  
 زین قبل دست طبیعت این چنین کردش نزار  
 لاله افروخته با خلعت اردی بهشت      چاک کرده دامن گل سر بر آورده ز کشت  
 کوئیا از کونه عذرا عیش یزدان سرشت      پس ز داغ وامقش بر چهره زیبانوشت  
 (۱) یکی از پهلوانان است

## کای گل خونین جگر زین عاشقانی بادگار

صبحگاهان زی چمن شد بوستان پیرای پیر      نسترن را دید چون شاهان نشسته بر سریر

چهره آموده بشیر و زندوا فان بشیر      هر دمش خوانند گرداگرد تخت اردشیر<sup>۱</sup>

تهنیت گویند ویرا از یمین و از یسار

صحنه گلزار را بکروبه سنبل زار دید      زعفرانی چهر گلبن را پر از گلزار دید

باغ بر پیروزه دیدو راغ پر زنگار دید      بر فراز چرخ از نو برق آتشبار دید

باد کرد از آن گذشته دوره پر افتخار

یادش آمد روزگار طفلی و نازک تنی      قوت صبح جوانی طاقت روئین تنی

زان سپس بشیاد عشق و نیروی پیل افکنی      تاکنون کز جور تیرش گشته پیکر منحنی

زین همه لطف طبیعت دیدگانش گشت تار

قهرمان بوستانی پیر مرد خار کن      خواند نیکو نغمه پس با سرود خار کن<sup>۲</sup>

از نشاط رفته و آینده های پر محن      آنچنان غمناک و آتشبار و پرسوگ و حزن

کو بگرییدی چمن گر چشم بودش زارزار

گفت اینک تیر عمرم از کمان پر تاب شد      وز تموزی آتش غم برف عمرم آب شد

چهره گلناریم بکروبه پر سیماب شد      موی کافوریم بر سر جای مشک ناب شد

خود چه خواهم اندرین گردنده چرخ کجمدار

گرچه گشته است این زمان رخساره ام چون سندروس      از شرف بایست کویم بر سر افلاک کوس

زانکه بهر نان نبرد منمت از گبر و مجوس      پیش کس قدخم نکردم گرچه بودی اشکبوس

مدح بخوان کس نگشتم گرچه بود اسفندبار

✱

✱ ✱

الحاق داشت بستانبان اگر نو مید بود      دامنش از چشم خون پالا پر از ناهید بود

کابن همان رخشنده مهر و چشمه خورشید بود      کو چراغ در گه کیخسرو و جمشید بود

(۱) تخت اردشیر - اسم آوازی است ، (۲) سرود خار کن نام آوازی است ،

دیده بس مکر پشوتن حیلۀ جانوسیار  
 بر شود از مغفر کهسار ابری نیلگون  
 دامن گلزار سازد از شقایق پر زخون  
 وز تموزی مه نهال بوستان گردد نکون  
 جیش پائیزش همه اوضاع سازد و از کون  
 زان سپس گردد همه بستان به بهمن واگذار  
 این بود آنچه که ما خوانیم عمر پایدار



## خدا و عزرائیل

بدان فرشته سنگین دل نشاط ربای  
 بخشم گفت که ای کرکس سپهر نشین  
 چه شد که امشب مستانه جانگرفتی سخت  
 هنوز عرش-تناورد من همی لرزد  
 هزار بار ترا گفته‌ام که در که مرگ  
 هر آنچه تلخ بود زندگی شود شیرین  
 قوی‌دلان که جهان را بهیچ می‌نخرند  
 چنان پزشکی بخرد که زی‌مرض آید  
 نمای آنسان کو جان بارمغان بخشد  
 جهانیان همه را منظری و محبوبی است  
 کلمی بدست جوان ده بگوفلان طناز  
 شکوفه ای بر آن بستر پرند گذار  
 بگو که عاشق دل‌داده دادو گفت که باز

شبی برآشفتم از روی قهر بارخدای  
 خمیده پشت بلاگستر نشاط ربای  
 از آن ضعیف بلادیده اهرمن آسای  
 ز دردناکی آن ناله‌های جانفرسای  
 بزجرو قهر سوی بندگان من مگرای  
 بگاه بال زدن سوی عالم بالای  
 بوقت مرگ بلرزند خواجه و برنای  
 فراز بستر رنجور دردمند درآی  
 ز بهر آنکه بهستی شویش راهنمای  
 بگاه مرگ تو خود را بدانصفت آرای  
 بدادو گفت بیوی و از آن نشاط‌افزای  
 کجاست خفته در آن دختری دل‌اندروای  
 بهار در چمن آمد تو نیز در چمن‌آی

نشان حوری و رضوان و کوثرش بنمای  
همی نماند جز در قفس فتاده همای  
بر او قفس چو شکستی بگور آی؛ بر آی  
بهر کجا که ترا آرزوست بال گشای  
شدی از آن پس در کار خویش اندر بای<sup>۱</sup>  
از آن سپس بتو دادم دوبال ره پیمای  
خموش ماند خداوند چنگ خونپالای  
کنم هر آنچه مرا گفته بود بار خدای

رسد چو نوبت مردن بمرد ظاهرین  
و گر که بینامردی است فارغ از دو جهان  
دلیل ره مشو او را که خود دلیل ره است  
هر آنچه خواهی کن هر طرف که خواهی رو  
همه رموزت آموختم شبانروزی  
چو دیده مت که به بیمان خویش ستواری  
ز کردگار چو این تندی و درشتی دید  
بخویش گفت گراین بار زین بالا بر هم

✱

✱ ✱

دگر ز خوابگاه مرگ برونشد آوای  
چنانکه رنجه نشد مرد بوستان پیرای  
مسیح گشت و درآمد برابر ترسای  
پی ربودن جانها بر رفت جای بجای  
فری بر آن شبای شامگاه مرگ درای

۱۶/۹/۴

بر این حدیث بسی روزگاری بگذشت  
بسا کلا که ز بستان زندگی برچید  
به کبر صورت آتش نمود و گوهر برد  
بحیله ها که کسی زان حیل نه آگاه است  
بشام مرگ من ار روی دوست بنماید

✱

## زن امروز

چون تاجدار بر زیر تخت بر شود  
تیغ آذرمان ببالد کز اختر بلند  
چون روز روشنست که کشور دگر شود  
کشورستان شهی را زیب کمر شود

(۱) بایستگی و سزاواری .

تاج و سریر آنکه نازد بخویشتر  
 کاین يك ورامقر شود آن يك بسر شود  
 بر تخت تکیه زد چو خدیوی بلند فکر  
 کشور چو فکر پهنه ورش پهنه ور شود  
 زبنده ملك من که بهر قیر کون شبی  
 کر اختری برآرد بس مشهر شود  
 این يك چو اردشیر شود شیر مرد رزم  
 کاندز نبرد رستم آهن جگر شود  
 وان يك بداد خواهی کسرای روزگار  
 کز عدل و داد مفخر پیغامبر شود  
 وین يك چو پهلوی که زانصاف و مردی  
 وصفش زاردشیر و ز کسری بدر شود  
 اینك برم نیاز شهی را که ملك جم  
 از رنج او بخطه گیتی سمر شود  
 بس فکر خسروی که گذشت از ضمیر او  
 زانها یکی که برده نشین کارگر شود  
 فرمانش ثانی قدر و تالی قضاست  
 خود کیست تا ز حکم قضا و قدر شود  
 اینك که خود جهان زنان شد در جهان  
 بایست زن برنگ جهان دگر شود  
 اول بچهر خویش حجاب حیا کشد  
 از رنگها گر بزد و صاحب نظر شود  
 آنسان به نیکنامی بود که پیش چشم  
 روح فرشته در بدن جانور شود  
 دوم بخانه داری محکم کند میان  
 از غفلت و ز شیفتگی بر حذر شود  
 گلشن کند بمر جهان را که زندگی  
 گلشن بدست زن شود آخر اگر شود  
 بالطفها ز محنت گیتیش کم کند  
 در تیرگی شبانش نور بصر شود  
 سوم چنانکه شاید فرزند پرورد  
 که مادری نماید و گاهی پدر شود  
 برخویش رنج طفلان دشوار نشمرد  
 آنسان کند که کودک صاحب هنر شود  
 این است گر بخواهی آئین مادری  
 ورنه اساس هر چه هبا و هدر شود





## آتش خدائی

میان سهمگین دشتی که پیدا نیست پیاانش  
 فرازش ابر اسفند است و پربرفاست دامانش  
 بغرد خشمگین نادی بگوش رهروی خفته  
 بدانسان کز غریو باد لرزد چار ارکانش  
 گشاید چشم و بر خیزد ، بگرد خویشتن بیند  
 بدانند کاروان رفته است و بر جا مانده سامانش  
 پس از اندیشه ها بر خود بلرزد زانکه سخت آید  
 گرسنه ماندن و سرما و باران و بیابانش  
 بگیرد بیم مرگ او را و او راه بیابان را  
 کسی کسش بیم مرگستی نباید خفت چندانش  
 یبارد میخ بر فرقش ، بگیرد باد دستارش  
 نماند هیچ در چنگش بدرّ رخت طوفانش  
 کلاه و جامه و دستار و نیروی و توانش را  
 بقهر از وی فلک گیرد که بر قهر است بنیانش  
 ز هر سو آتشی جوید که جان و تن بر افروزد  
 ولی نایاب تر گردد ز خووشید زمستانش  
 تو گفستی کاهلی را آسمان باوی بخشم استی  
 از اینسرو چرخ دارد اینچنین حیران و عریانش  
 فزون گردد غریو باد و کم گردد توان او  
 شود نزدیکتر هر لحظه دستی بر گریبانش

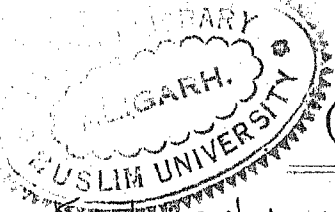
چو بیند نیک در آن دست یابد چنگ بویچی<sup>۱</sup>  
 چو طفلان ناله‌ها برخیزد از اندام کسلاش  
 کوزن آساز جاجنبد که بگریزد در آب صحرا  
 مگر زان چنگ خونپالا رها گردد بدستانش  
 بلرزد زانوانش پایش اندر رشته ای پیچد  
 دهد او بوسه ها بر خاک و بر او بوسه ها جانش  
 دهائی باز ماند، چشمی از دیدار سیر آید  
 سواری را نکون سازد سمند تیز جولانش  
 چو او را نیست غمخواری نشیند زاغ در پیشش  
 چو او را نیست غسالی شود غسال بارانش  
 تنش در پرنیان پوشد شبانکه میغ نازک دل  
 سپیده دم میان برف ها یابند پنهانش

\*

\* \*

مرا در زندگی روزی چنین دشتی پدید آمد  
 که بارانش بلایش بود و بادش تیغ برانش  
 بسافت بید میلرزید بر خود چار ارکانم  
 چو میدیدم زهر سوئی غریوان موج غلطانش  
 ز سردی استخوانم را چو بخ افسرده میدیدم  
 از اینرو ناله میکردم ز فروردین و آبانش  
 جهان در پیش چشمم جنگلی آشفته می آمد  
 به نیکوئی نه پیرائیده دست بوستانبانش

کسی کو زار و پثرمان است بیش چشم بنماید  
 فضای بوستان و صحن زندان هر دو یکسانش  
 همیرفتم که از سردی بنا کامی فرو میرم  
 بزیر پره های چرخ و گشت چرخ کردانش  
 بنا که آتشی دیدم میان دشت پثرمرده  
 مرا تا باز برهاند فروزان کرده کیهانش  
 فروغی ز آن همایون نور کز نیروی یزدانی  
 فروزان دید در کھسار روزی پور عمرانش  
 چو دیدم هست طغیانش دواي دردمندیها  
 فسرده جان و تن کردم اسیر چنگ طغیانش  
 ولی دیدم خلاف دیگر آتشیهای رخشنده  
 نمی تابد بجز در قلب انوار درخشانش  
 تن از سردی همی لرزد ، دل از گرمی همی سوزد  
 در آن سردی ، در آن گرمی ، نشاطی هست پنهانش  
 بخود گفتم که این آذر شود روزی گلستانی  
 گر ابراهیم آذر گشت آتشیها گلستانش  
 در این آتش بسوزد هر که رای زندگی دارد  
 هزاران درد در گیتی است وین يك شعله درمانش  
 ندانم چیست این آتش که خرّم سوزشی دارد  
 نداند هیچکس معنایش تا نگرفته بر جاناش  
 ولی در دفتر دانش چو نیکو جستجو کردم  
 بنام عشق میخوانند مردان سفندانش  
 ۱۵/۸/۸ - طهران



\*

## از خاور بباختر (خواهر بیرادر)

ز جانت دور، دیشب تا سحرگاه بخود پیچیده ام چون مار در گاه  
 تو گفתי کشته بر من آتش افروز ز سوز درد زیبا پر تو ماه  
 تنم از شعله تب آتش سرخ دلم از دوری جان مخزن آه  
 رخت میخواستم دیدن از آن پیش که بر جانم زند دیو اجل راه  
 بلعل دلفروزی بوسه داد که در وی خیره بودم گاه و بیگاه  
 تنی را تنگ بگرفتن در آغوش کز آن میرستم از رنج جگر گاه  
 ولی افسوس کاینک وقت تنگ است

رهی دور است و پای عمر تنگ است

ترا گفتم چو عزم راه کردی که ای بیدادگر گاه سفر نیست  
 بجز عشق توام امروز در تن بجان عاشقان، جانی دگر نیست  
 بمان تا پیش رویت چشم بنهم برو آروز کز جانم اثر نیست  
 شب عمر مرا شمع سحر باش که این شب رازمانی تا سحر نیست  
 از آن ترسم که روزی باز کردی کزین رنجور در گیتی خبر نیست  
 تو خندیدی که ای خواهر بیارام زمانه بیهش و بیدادگر نیست  
 بسالی چند شادان باز گردم

بمنهائی ترا دمساز کردم

بیادت هست آروزی که خورشید بما در بوستانی نغز تابید ؟  
 بر خسار چمن بشکفته بادام پر سیمین و زر سرخ بارید  
 نسیمی دلفروز از دامن کوه بشادی جانب گزارار پیوئید  
 و ز آن جنبش گیاه تازه، رسته جنبش آمد و بر خویش لرزید

تو کودک بودی و پرسیدی از مام چرا چون ما جشن گل نرقصید  
 بهوسیدت که روزی پای کوبد که اندر حجله ات شادان توان دید  
 نواز خجلت رخاں پر تاب کردی  
 خمار آلودگان را خواب کردی؟

کنون رفتی بدانجائی که از عشق زمین و چرخ و مهر و ماه مستند  
 شدی آنجا که ترکان دلفروزند شدی آنجا که گلها خود پرستند  
 بدانجائی که عشق گلخواران تو را از مهر مادر چشم بستند  
 نشستی اندر آنجائی که شادان پر پرویان زیبا رخ نشستند  
 چه اندیشی که گر خواهر نباشد بتان دلفروز مست هستند  
 متاع حسن را روز جوانی همه سودا گران چیر دستند  
 ولی ترسم که چون پیری بر آید  
 ترا در یاد عشق خواهر آید!

بیادت هست آن شبها که تا صبح به پیش ناله های زار کردم ؟  
 بر آن رخسار گرم از آتش تب فروزان گوهران ایثار کردم ؟  
 ز شیرین گفته های نفز و شیوا طرب را در دلت بیدار کردم ؟  
 بر آن بشکفته رخسار روانبخش دو چشم خویش گوهر بار کردم ؟  
 نخفته هیچ تا وقت سحرگاه بخواب و بیهشی پیکار کردم ؟  
 دعای ماندن تو، رفتن خویش به پیش اینزد دادار کردم ؟  
 کنون رفتی و خونبارم نشاندی ؟

بشام مرگ بی یارم نشاندی ؟

گزیدی در جهان افسونگری را دل اندر پا فکندی دلبری را  
 ز بیداد دلارا نرگسی مست زدی آتش بهستی مادی را  
 پریشان طره ای دپیدی فیسونکار بدست مرگ دادی خواهری را

بشادی دفتری را باز کردی بپستی نیز دیگر دفتری را  
 بجان خواهری آتش فکندی ببوسیدی لب‌ات دختری را  
 تو جام عشق از شوخی جوان گیر که من از مرگ دارم ساغری را

تورا جاوید بادا عیش گر چند

مرا دوری تو اندر آتش افکند

برو ای باد آنجائی که از ناز پربرویان رخی غماز دارند  
 ببر این نامه پر درد از من بدانجائی که گلها ناز دارند  
 بصید عشق طنازان سر مست ز مزگان ترك تیر انداز دارند  
 فسون دلبر را بر سر دوش نهاده جمعه افسون ساز دارند  
 کمانگیران صید انداز چالاک رخی تابان تنی طناز دارند  
 فسونگر دختران فتنه انگیز برادر را ز خواهر باز دارند  
 بآئین خرد در گوش سروی

بخوان از مردن خونین تذروی :

که ما رفتیم ، عشقت یار باشد بگیتی شادیت بسیار باشد  
 همیشه چهره‌ات خندان و تابان دو چشمت بر رخ دلدار باشد  
 بروی تابناکت خیره هر روز دو چشمی مست و افسونکار باشد  
 کنار بستر از مستی عشق بجای خواهرت بیدار باشد  
 نیاید هیچ بیماری بچشمست مگر چشمی که آن بیمار باشد  
 مبادا آنکه از مرگ من زار رخت گریان دلت بیزار باشد

همیشه تا جهان باشد جوان باش

کنار گلرخی در گلستان باش



## سینما

رهوده بقعه طاق تو ز آسمان پرون  
منیع سقف تو با عرشه سما هم تن  
نه در تو جای نکال<sup>۳</sup> و نه در تو راه محن  
نه در فضای تو بشنید بانگ ناله ورن<sup>۴</sup>  
شکسته بال درون تو تیره مرغ حزن  
بزرگتر ز فضای پروس و از ارمن  
مهرین جدار تو چون قلعه فلک متقن  
یکی جدار بسی زفت<sup>۵</sup> تر ز روی و چدن  
بساخت دژ<sup>۶</sup>ی از هفت جوش و ریماهن  
ستر کمتر ز گران تن دماون والوف  
چو درب قلعه خیبر بسی سخیف و ثخن  
چو خرد طفلان از دل بر آورد شیون

تو ای تناور زبینه کاخ تنین تن<sup>۱</sup>  
رفیع حصن تو با قبه فلک دمساز  
نه در تو جای کلال<sup>۲</sup> و نه در تو راه ملال  
نه کس بصحن تو بشنود بوی محنت ورنج  
گسسته نعل درون تو باد پای عناد  
وسیعتر ز بیابان نجد و وادی شام  
گزین حصار تو چون پیکر زمین محکم  
یکی حصار بسی سخت تر ز آهن و سرب  
مکو حصار که یکنای ایزد ازلی  
بزرگتر ز هیولای بوقییس و اُحد  
گران دری بتو منصوب گشته از هواد  
با این گران تنیش چون که دست سخت نهند



ترا از آنهمه خواهندگان نه مردونه زن  
چو تیره دود که هر دم بر آید از گلخن<sup>۱</sup>  
عقاب شام چو دیوی بر آمد از مکمن<sup>۲</sup>  
هلال ماه بر آمد بسان اورنجن<sup>۳</sup>

شگرف آنکه بروز اندرون نخواهد دید  
ولی چو زنگی شب بر شد از گران افق  
سپید باز برون شد ز آشیانه چرخ  
فرود آمد شاه فلک ز توسن روز

(۱) ازدها (۲) غم و اندوه (۳) ضرر (۴) ناله (۵) محکم و سخت (۶) دست بند

چنانکه تیره تر آمد ز محبس بپژن<sup>۱</sup>  
 ز انجمنی که ترا داده مردم از کن<sup>۲</sup>  
 تورا بجلوه درآرد چو دیدگان و تن<sup>۳</sup>  
 بسان خوشه پروین ز هر طرف آن<sup>۴</sup>  
 چو چارپای که اندر دودسوی میهن<sup>۵</sup>  
 گرفته اند بدملیز از یکی از کن<sup>۶</sup>  
 نه در خیال خوراک و نه در هوای وسن<sup>۷</sup>  
 بصحنه تو بگیرند زان سپس مسکن<sup>۸</sup>  
 نه آنکه باشد رجعی میان طفل و کهن<sup>۹</sup>

☆

☆☆

هزار رنگ بر آری چو جادوی جوزن<sup>۱</sup>  
 از آن منیر در خشان حباب نور افکن<sup>۲</sup>  
 گهی سپیدی چون روی نو عروس ختن<sup>۳</sup>  
 بسان دیده بیننده از در ریم<sup>۴</sup>  
 ز هر طرف بشمائی سیاهی چندن<sup>۵</sup>  
 گهی خموش چو بینندگان روئین تن<sup>۶</sup>  
 تو کوئی آنکه بخوانند ورد اورام<sup>۷</sup>  
 که هم چو بلبل خوشخوان بر آید از ارغن<sup>۸</sup>

☆

☆☆

که هر چه نیرنگ آری بود از این روزن<sup>۱</sup>  
 همی بلرزد بر خویش هم چو باید زن<sup>۲</sup>

سیاه گشت دو چشم منیره گردون<sup>۱</sup>  
 تو نیز همچو سپهر برین کنی زیور<sup>۲</sup>  
 حبابهای<sup>۳</sup> درخشنده ات ز نیروی برق  
 ستارگان تو با رنگ سبعه السوان<sup>۴</sup>  
 دوند پس سوی تو شهریان رنگ پرست<sup>۵</sup>  
 سپس بحکم جوازی که با وساطت سیم<sup>۶</sup>  
 باندرون تو ریزند همچو مور و ملخ<sup>۷</sup>  
 بقدر نامه اعمال خویش هر یکشان<sup>۸</sup>  
 نه آنکه باشد فرقی میان جن و پری<sup>۹</sup>

سپس چو بوقلمون ای عمارت میمون<sup>۱</sup>  
 گهی فضا در فشان شود چو ساحت روز<sup>۲</sup>  
 گهی سیاهی چون چهر پادشاه حبش<sup>۳</sup>  
 گهی چنان بدر خشی که چشم خیره کنی<sup>۴</sup>  
 گهی زقیر پیوشی بخویش جامه سوك<sup>۵</sup>  
 چو چشم زال گهی در دین و تابنده<sup>۶</sup>  
 چو دیده باز کنی مردمان کشند غریو<sup>۷</sup>  
 چو چشم بندی ناید صغیر جز بانگی<sup>۸</sup>

تورا بفرقی یکی ثقبه ای است تیره و تار<sup>۱</sup>  
 از آن ستونی از نور سر کشد بیرون<sup>۲</sup>

(۱) هوشیار (۲) چراغ های الکتریک (۳) آویزان (۴) فرودگاه - وطن (۵) پنجره (۶) خواب  
 (۷) افسونگر ماهر (۸) مکار (۹) صندل (۱۰) دهانیست که یار سبایان قدم در موقوفه سرود میخواندند (۱۱) پادزن



کهی بسوی چپ آید کهی چمدسوی راست  
بروی سطح چو آئینه نقشها بندد

چنانکه نیزه هیجا بدست ارشیون<sup>۱</sup>  
وزاین معامله نقاش شایدش گفتن

☆☆☆

ولی فسوس که ای کاخ آسمان پیکر  
سخن نرانی جز از پریرخان بروس  
کهی زخال و خط خوبچهرکان فرنک

ولی دریغ که ای کوه شکل سخت تون<sup>۲</sup>  
سمر نگوئی غیر از فسانه بران  
کهی ز سلسله و روی شاهد ابرن

☆

☆☆

بیار مردی اگر کرده های مردان را  
دمی سخن بمیان آر از بلارک نیز  
زنیزه و زره و خودو گستوان و سلیح  
بگو فسانه رزم آوراف پیل شکار  
ز جنگیان و هنر پیشگان<sup>۳</sup> که پیکر  
دمی ز کار کیومرث و کورس و کاوس  
بیار رزم تنومند گیو آهن خای  
بکش ز صفحه تاریخ جنگ نادرشاه  
از آفرمان که برون شد ز کشور ایران  
گرفت مملکت هندو باز پس بخشید  
درید قلب سپاه رزین عثمانی  
در این نبرد شجاعت رساند تا جائی  
خدنگ خاره شکاف ارچه رهنوردش کشت

که چشم دلشود از بیم آن چوپرو بزن<sup>۴</sup>  
کهی سخن بمیان آر از سنان و مچن<sup>۵</sup>  
ز تیر و دهره و زوبین و مغفرو جوشن  
بران ترانه شیراوژنان شیر شکن  
ز رزمیان و جهانیدگان شیراوژن  
کهی ز کرده داراب و خسرو و بهمن  
بگوی جنگ پشین و بیار رزم پشن  
بزرگ پادشه تاج بخش تیغ آژن<sup>۶</sup>  
بهزم صحنه دهلی و قصد فتح دکن  
به نیروی هنری بازوان و جیش کشن  
چنانکه قلب شماساس<sup>۷</sup> نیزه قارن  
که قاصر است از آن نردبان فهم و فطن  
نکرد پرواز آن تیر و بیش راندن<sup>۸</sup> کرن

(۱) نام پهلوانی است (۲) بدن و اندام و توانائی (۳) غریبال (۴) سپر (۵) شمشیر زن (۶) نام

پهلوانی است (۷) اسب ،

\*

\* \*

ز کرده هنری مردمان نیو سخن  
عیان دمی نکنی جز زنان سیم ذقر  
که از مناظر فرخنده دلکش لندن  
همی زسرق و از عشقهای مستمجن  
بچشم مردم چهل آفرین ما معلن  
چنانکه سازی تشجیعشان برای وطن

تو ای منور کاخ کران نرانی ایچ  
نشان دمی ندهی جز عذار سیم تنان  
که از محاسن زیبا زنان پاریسی  
ز عشقبازی نا پاک مردمان خبیث  
وزاین دو راه کنی شاهراه دزدی و عشق  
بجای آنکه بخود صورتی بیارائی

\*

## کمند زلف

گذار تا بسوی یار مهوشم افتاد  
ز جان خویش چو فرهاد گرنشویم دست  
چو نحل اگر گذرافتد بلعل شیرینش  
همال چهره چون مهر تابناکش را  
درنده تر دو کمانش ز خنجر و ستم  
کدام سرکه اسیر کمند زلفش نیست  
سیاه زلف پر از تاب او سیاوشی است  
جز آب روی توای یار آتشین رخسار  
بجز دو قبله رخسارت ای بت دلبر

به پیش چشم تو بهوت نرگس و سوسن  
اگر بمشتریان زهره ات نمایانی  
توئی بمدرسه مهر آخرین شاگرد  
چو حال زار من آن هر دوزاف عنبرسای  
بنزد قد تو ناچیز سوری و شمشاد  
همه ستایش آتش کنند همچو قباد  
توئی بعدلیه ظلم اولین استاد  
پریش ساز و در انداز آتشم بنهاد



## مرد

کیست گردون تازند با مرد لاف همسری  
کر توانا بود و در پیش حوادث پایمرد  
چنگ خونپالای باید نیروی عزم و ثبات  
آنکه را در روز هیج چنگ شیران باک نیست  
کار مردان است باشیران تر آویختن  
همچو بیماران زبون افتادن اندر خوابگاه  
هر که اندر این چراگاه کهن از گله ماند  
آنکه زیبایی زنان را داد و مردان را انداد  
لیک باید مرد را در کارزار روزگار  
عفو باشد خوی مردان و پره بایبچارگان  
نیزه خود گر ببخشاید بخصم بی سلاح  
برتری تنها نباشد پایداری در مصاف  
باشد اندر پیش بخورد مردم نیکو سیر  
مرد را باید برزم چرخ آهن پیگیری  
کی بگرد خویش میگردید چرخ چنبری  
تا بلرز آید ز بیمت گنبد نیلوفر  
عار آید چون زنانش دعوی خنیاگری  
چون زنان تا چند باید فکر نازک پروری  
کی کشد بر پیکر مردان لباس سروری  
بایدش ناچار از کرگ اجل فرمانبری  
گفت بس باشد بمردان زینت کندآوری  
پیش خود خواهی اتسز تاب صبر سنجری  
عار ناید مرد بخورد را ز خوی صابری  
دوست سازد خصم را با خویش مرد لشکری  
وز کف گردان ربودن تیغ آذر گستری  
هشت خواهشهای نفسانی شکستن بر نری

در بر افتادگان لاف توانائی مزین  
 دست بیزاران بگیر و پای قلاشان ببند  
 آنکه چون کبک دری بر خویش بالگاهگاه  
 پیش نفس اندر بیا بد سدی از آهن زدن  
 بر تن آنکو باشدش دیبای فضل و زیب عقل  
 مرد دانا را نمیبایست بر دنیا نظر  
 آنکه در هر لحظه صدنیرنگ یار دساختن  
 مادری گیسو سپیدامت این سیه کار زبون  
 با همه زشتی تن اندر پرنیان پوشیده سخت  
 سرمه اندر چشم از آه یتیمان ریخته  
 پر<sup>۱</sup> پهن سازی پتک عزم تا مغز هوس  
 ای بسا بد سیرتان کاندرا لباس پارسا  
 ای بسا دیوان بدهن جار کاندرا چشم خلاق  
 از لباس ظاهری بگذر سوی معنی گرای  
 مرد را باید بمیدان حقیقت تا ختن  
 لبک بر عیب کسان بایست و دزد پرده دار  
 بار هر نامردمی بردن سزای مرد نیست  
 و آن گریزان گریه را بگیرنده سنگ درد چوشیر  
 مرد میدان تهمت خود نبود اسفندیار  
 ای خوش آنمردی که پشتیبانی بازوی سخت  
 جان خصم و خواهش خویش از دم شمشیر خواست  
 کار صدرو مانده را بادشمن دمدل نمود

گر توانائی بسوی راهشان کن رهبری  
 ز آن سپس از چرخ نیلی دار چشم باوری  
 روزی آید تا شود آماج چون کبک دری  
 نگسلد تا بحر خشمش با چنان بهناوری  
 شایدش کردن نظر بر گشت گردن سرسری  
 ز آنکه این پیر دغا را نیست زیب دختری  
 کی روا باشد بدو کردن نگاه شوهری  
 لبک چندان بی وفا کش نیست مهر مادری  
 تا فریبد مرد را با غمزه های ساحری  
 گونه ها کرده است از خون عزیزان آذری  
 کنند باید زین سیه عفریت مهر همسری  
 وی بسا بد صورتان در جامه های ششتری  
 دعوی پاکی بسر دارند و نیکو منظری  
 تا نگرده مهره بخت دچار ششدری  
 فرق دادن معجز موسی ز سحر سامری  
 ز آنکه زشت آید بنزد مردمان پرده دری  
 کو دهد خصم زبون را نیروی بالا پری  
 گر چه بر جا بیندش جفت پانگ بر روی  
 داد عجز رستمش اندیشه چالشگری<sup>۲</sup>  
 داد بر خصم گران تن و ز جنگش افری  
 دعوی حق را حکم فرمود تیغ جوهری  
 روز چالش با دم شمشیر بر<sup>۳</sup> یکسری

(۱) تخم خرفه - کتاپه از نرم کردن. (۲) جنگ و نبرد.

داد این چنگ توانا آنکه جانت داد زانك  
چون مكس چندت گوارد چرب و شیرین کسان  
دعوی مردانگی و آنکه کلاهی داشتن  
مردو آنکه دردواج<sup>۲</sup> بر نیان خفتن بنواز  
خز ز راه نازك اندامی طلب کن نام را  
چنگ زن دامن دانش را اگر نقر آیدت  
پهلوانان کهن را لکۀ دامن مباح  
بازردشمن میوش از مهر آب و خاک چشم  
اوترا در دامن خود سالها پرورد از آنك  
بر تن آنکوشد از نابخردی مادر فروش  
هان و هان در پاس ملك خویشان هشیار باش  
زنده جاوید ماند هر که نیکو نام زیست  
گر نداری سیم و زور و خویشان بیجان مباح  
گوهر پر قیمت مرد آن بود فضل و کمال

✱

✱ ✱

نا پسند آید بر ت چرکین لباس مدبری  
بر سر هر خوان کمر بستن بی خالیگری<sup>۱</sup>  
از همه مردی نشان مردی و زور آوری  
چون زنان در سر هوا کردن پرند عبقری<sup>۳</sup>  
کز تو افروشد در این فن بتان معجری  
حشمت ملك کیان اورنگ و تاج قیصری  
گر نیاری لکۀ گر هست زیشان بستری  
زین متاعی را که بفروشی چه بهتر میخری  
تا تو روزی مرد گردی نیز او را پروری  
کار خنجر مینماید زهر خند مشتری  
گر چه در گوشت نماید کوس دشمن تندی  
نیک زیبا گفت سعدی از ره دانشوری  
چیست گوهر تا چه باشد نیز مرد گوهری  
تا کند تابنده گیتی را چو مهر خاوری

آفرین بر کلک نقش توانائی که داد  
مرحبا زین طبع چالاکي که درگاه سخن  
گر صبا از من برد این جامه ز پیشتینان  
لیک دانه آنکه باشد در فن شعر اوستاد  
نیست تقلید از کهن گوینده مرد چیر دست  
پیش من زبندۀ تر آید که طننازی کنند

در جوانی خامه ام را نیروی صورتگری  
داد با پیران فحلم همسری در شاعری  
از شرف در خاک جنبه استخوان انوری  
کان سخن را نیست با این جامه تاب همسری  
جز سیاق ظاهری گر نیک در وی بنگری  
در لباس باستان دو شیزگان معجری

(۱) خوانسالاری (۲) لعاف (۳) جائی که پرند خوب از آنجا است و هر چیز خوبی را هم بآن نسبت میدهند



## دختر ساده لوح

شد ساده لوح دختر کی دوش باشتاب  
در زیر لب شنیدم کاهسته میسرود  
کای چرخ هرزه گرد چرا در مسیر خود  
نستوده مردمان را سر بر کشی بار  
بر مگرده کسان در افتاده زبَن زنی  
هر جا وقیح روئی بینی درم دهی  
لیکن مرا که زهره چرخ و جاهتم  
جز مادری عجوزه ندادیم در جهان  
بر من جهان سیاه کند این عجوز زیر  
هر صبح پیش از آنکه سپیده دمان دمدم  
سپیده بچنگ گیرد و لبها بهم زند  
عفريت وار سوی من آید بخوابگاه  
کای گلبن امید سحرگاه ار دمید  
اول در گانه بهر یگانه فرو گذار  
ز آن پس بسوی خانه آمید خودشتاب  
در مکتبم درخ صباوت بسر رسید  
از رنج درس تابکی از فرط ابله‌ی  
کردم هبا جوانی و در وی نیافتم

تابنگرد در آینه سیمین عذار خویش  
شر حی زحل خویشتن و روزگار خویش  
بشکستن عز بنان سازی شعار خویش  
پاکیزگان کنی همه خوابه خوار خویش  
چون آنکه ناکسان را سازی سوار خویش  
تا با هر بر پوشد عیب و عوار خویش  
از دون نوازیت نکشی در کنار خویش  
ز آن بهن ملک خویش و ضیاع و عقار خویش  
از چهره سیاه و رخ فتنه بار خویش  
بر دارد از لحاف سر پر دوار خویش  
تا ذکر حق نماید و پروردگار خویش  
ساید بچهره ام رخ چون زنگبار خویش  
بر کش ز خوابگاه تن بر دبار خویش  
تحسین نما بقدرت صورت نگار خویش  
درس ادب بخوان بر آموزگار خویش  
در وی دیگر خزان چکنم نو بهار خویش  
در باغ زندگی شکنم شاخسار خویش  
جز در دیار و جز غم جان غمگسار خویش

آخر کساد نیست تنم را متاع حسن  
 زین پس بر آن سرم که ازین ورطه فنا  
 نیکو متاع حسن بتاراج بسپرم  
 در ملک جان پذیرد شوم لشکر نشاط  
 که خون کنم چو شیرین فرهاد را جگر  
 گاه از لب چو لعل ره دین و دل زخم  
 در هر کجا کمند بالائی در افکنم  
 قصر مرادم ارچه رفیع است و نارسا  
 بیچاره بودو تارامیدش زهم گسست  
 ناخوب روی دید و سیه فام صورتی  
 نه زلف تابداری و نه لعلگون لبی  
 سست وضعیف و زرد یکی دختری بدید  
 چون شکل خویش نیک در آئینه بنگریست  
 اوّل بزارزار بر احوال خود گریست  
 ز آن پس بگفت علت زشتیم لاغری است  
 با گفته حکیم و به نیروی دارویش  
 بیچاره دختر که همه شب در خیال بود  
 صبح دگر که خسرو گردون سر بر روز  
 نزد طبیب رفت و بدو گفت رنج خود  
 کای مرد حق شناس مراد دزم منی است  
 قدّم خمیده کرد دور خم زردو پای سست  
 از گونه هام رنگ شد و لعل لب گذاخت

چهری پسندیده داده مرا کردگار خویش  
 بیرون کشم به نیروی اقبال بار خویش  
 زینرو ز چنگ غم بستانم دیار خویش  
 سازم ورا امیر فن و شهریار خویش  
 ز آن گونه های لعل و شاد اعدا ر خویش  
 سازم به تیر غمزه غزالان شکار خویش  
 از زلف تاب داده و چشم خمار خویش  
 این طرّه دراز کنم دستیار خویش  
 آئینه را نمود چو آئینه دار خویش  
 وحشت فزائر از همه شبهای تار خویش  
 تا گرددش تسلی جان فکار خویش  
 ز آنسان که داد از کف خود اختیار خویش  
 ناچار کنند چشم دل از انتظار خویش  
 تا شوید از سر شک رخ شرمسار خویش  
 باید شدن بنزد طبیب دیار خویش  
 بیدار کرد طالع ناسازگار خویش  
 تا چون کنند مداوا بر حال زار خویش  
 ز ربفت کرد خیمه نیلی حصار خویش  
 بر وی بخواند قصه حال نزار خویش  
 کم صبح تا بشام نماید دچار خویش  
 زین غصه ام بسوخت دل بیقرار خویش  
 دادم بیاد یغما زلف تسار خویش

دردی ندید با همه اعتبار خویش  
رنجش شناخت بانظر هوشیار خویش  
میخواست داروئی که بیوشد عوار خویش  
کای برده رنج و کرده محن دستیار خویش  
خواهد کشیدن آخرت اندر حصار خویش  
گر پند نغمز من نکنی گوشوار خویش  
شستن ز چشم سرمه اندوه بار خویش  
دانسته ز جروسختیشان افدخار خویش  
دربوستان فضل فکندن گذار خویش  
زین راه کسب مردمی و اشتهار خویش  
از علم و فضل بینی برتن دثار خویش  
چون خود یکی نیابی اندر دیار خویش  
ورنه ترا کشد مرض نابکار خویش  
۱۲/۱۰/۲۳ شیراز

مرد طبیب هر چه در او نیک بنگریست  
لیکن از آنکه تجربه بسیار کرده بود  
دانست منشأ غم او درد زشتی است  
لختی ز روی تجربه اندیشه کرد و گفت  
دردت شناختم همه ترسم که بیم آن  
این درد را نیابی در دهر داروئی  
باید شدن بد که سوداگران فضل  
کردن بفحش مردم دانا مفاخرت  
شانه تهی نکردن از جور اوستاد  
کردن بزرگ روح ز کاهیدن بدن  
چندی چو کارزار کنی با هوای نفس  
و آنکه چو در جمال حقیقت نظر کنی  
گر پند من نیوشی از درد و ادرهی

\*

## اندر ز عاشق

ی سہی سرو روان کافت جانی و تنی  
شاید ار گوش کنی ناله فریاد زنی  
لویمت آنچه بمن گفت گلستان پیرای  
بامدادی که شدم خنده زنان در چمنی

(۱) جامه که روی شعار پوشند



گفت گل از در عشق است و درخشنده و لیک  
 بیش از چند صباحش نبود یافتنی  
 بت من نیز تو آن گلبن خندانی و باز  
 حجت جان را پوشیده بتن پیرهنی  
 گیرد آنروی چو مه وقتی رنگ رخ من  
 که بهر آمدنی باشد روزی شدنی  
 عشق من نیز نباید چو رسد پیری من  
 کز پس روز جوانیش بود تاختنی  
 با چنین عمر سبک مایه شکفت است که گل  
 رخ فرو پوشد از بلبل شیرین سخنی  
 پیش از آنی که خزان آید بنمای بهار  
 کز بنا گوش و جبین رشک گل و یاسمنی  
 وای از آن لشکر نازی که در آن گوشه چشم  
 جان شیرین بستد از کف هر کوه کنی  
 همه شبهای من آبستن جور و محن است  
 تا تو مه روی مرا از درد جور و محنی  
 شکنی هیچ اگر داری بر زلف بز  
 زشت باشد که ترا باشد بر رخ شکنی  
 گر مرا باشی زین بعد نباشد هیچم  
 از بهاری طربی یا ز خزانی حزنی  
 زآنکه گل هست مرا، سوری و شمشاد مرا  
 سرو آزاد مرا، کی به از این یافتنی  
 بوسه ای ده بمن امروز از آن شیرین لب  
 تا نگویند که بد خوئی و بنیاد کنی

بوسه عاشق و معشوق نه رسمی است جدید  
 یادگاری است کهن ساله و رسم کهنی  
 زان شکنها که بدیدم بسر زلف تو ماه  
 پیش خود گفتم بد عهدی و پیمان شکنی  
 وه چه خوش آنشب کاندل بر من ماندی دیر  
 در گلستانی بنشسته بر نارویی  
 ماه را بود رخی تابان چونان رخ تو  
 تافته بر سر هر شاخ بنجم پرنی  
 گشته پرتو فکن از دامنه نیلی چرخ  
 همچو تابان سپری از کتف اهرمنی  
 گردمان کرده بهر گام بشادی بهار  
 سوسن و سنبل و سرین بچمن انجمنی  
 لاله هر سوی همی تابید اندر بر ما  
 چون بر افروخته شمعی ز میان لکنی  
 همه از عاشقی و شادی و شیدائی بود  
 هر چه آنشب سخنی گفتم و گفتی سخنی  
 تابانگاه که زد مرغ سحر بال بهم  
 تو گس فتان افتاد بچنگ و سنی<sup>۱</sup>  
 تو بخواب اندر و من با سر زلف تو براز  
 راز هائی که کند دلشده ممتحنی<sup>۲</sup>  
 عهد ها بستم با آن سرگیسوی دراز  
 که نبسته است بزلف و نئی برهنی  
 خود ندانستم با آنهمه پیمان و نیاز  
 نشماریم در آخر ز شکنها شمنی<sup>۳</sup>

(۱) خواب ، (۲) محن کشیده (۳) شمن بت پرست

باغبان بندد آنکه در باغ بطفل  
 که ز بیداد وی آزرده شود نسترنی  
 من چه کردم که ز گلزار ارم دور شوم  
 ای که کلنگون رخ و سنگین دل و سیمین بدنی  
 جور با من مکن ای آنکه مرا عشق تو کشت  
 جور کردن نه سزاوار بود با چو منی  
 با من ایشوخ چنان باش که بودی زین پیش  
 به از این فن توان بود دگر گونه فنی  
 دادت این چهره که آرام دل خلق شوی  
 نه بی آنکه بر انگیزی و آزار کنی  
 آنکه این خرمن آتش بتو مه روی سپرد  
 گفت حاشا که بهر خرمن آتش فکندی  
 گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن  
 مردی آن نیست که مشتی بزنی بردهنی  
 ۱۴/۷/۲۴ - طهران

✱

## بنگازنده سپیدلادم

عجب دارم از آنکه ما را ندانی  
 که داریم با تو بسی مهربانی  
 ندانی که در قلب ما جای دارد  
 ز جانت گران مهری اندر نهانی

(۱) این بیت از شیخ سعدی است .

از آنرو که تو خویش ما را ندانی	بما خود شناسائی خویش دادی
که سوی رحلت کشد کاروانی	من از پیش از آنت شناسای بودم
کجا گفته ای صبح روز جوانی	بیاد است اشعار شیوات ما را
بهنجار آن شاعر باستانی	خزاینه ات یاد دارم که گفتی
که مستی دهد روح را چون بخوانی	« ز صورتگر پارس این نغز چاهه
روان مشو چهری دامغانی »	» به پیشینیان گر رسد شاد سازد
بهاری است دور از سموم خزانی	سپیده دمت کی فراموش گردد
چو در پیله دم خسرو آسمانی	در آن است تابنده عشق تو پنهان
رها کرده ای خصلت باستانی	همی دل طپیدم که چون باز کردی
دو صد بار افزوت شیرین زبانی	کنون شادمان گشتم از آنکه دیدم
نیفتاده از خوی گوهر فشانی	هویدا است کان طبع گوهر فشانت
تن از زحمت خستگی وارهانی	امیدم که چون چندی اینجایماندی
بپیچی بهم نامه قلنبانی	بگیری قلم از کف قلنبانان
در آن ریشه فضل و دانش نشانی	سپیده دم خویش منشور سازی
بگوئی از آن گفته هائی که دانی	سرائی از آن چاهه هائی که دانم

☆

☆☆

من از آن دیارم که تو خود از آنی	ندانی اگر از کدامین دیارم
بگردون زند کوس صاحبقرانی	از آن ملک زببنده کز فرسعدی
اگر اردشیرش کند پاسبانی	از آن ملک فرخ که شایسته باشد
مبیناد چشمش مگر شادمانی	مکیراد روزش غم تیره روزی

\*

## طیاره

ای مرغ آتشین دل جنبیده از بخار  
سیمین جناح مرغا، غیر از تو کس ندید

\*

\* \*

سازنده ات بساخت وز آن پس نظاره کرد  
چون نیک بنگرید پس از زحمت دراز  
بی اعتنا ستاده کنون در برابرش  
گفت اهل روم را بفلامی خرنده خلق  
زحمت برنده خلق ز خوبان خوبروی  
زین گفته آتش غضبش شعله بر کشید  
گفت از نهال چیست بغیر از ثمر امید

\*

\* \*

روغن بر ریخت در شکم و آتشش فکند  
چون دید آتشین جگر آن مرغ رهنورد  
از دل یکی نفیر بر آورد همچو شیر  
کای صانعا فرود گرا آئی ز اسب خشم  
ای مرغ جز تو مرغ ندیدم که در دهان  
کردد شکار مرغ بچنگال آدمی  
گوئی که مام تو است نهنگی گران بدن  
دست وصال مام تو چه بده با پدر

(۱) این مصراع از قاتانی است

فرض محال در نظر مرد هوشیار  
 غریب چو شیر بمیدان کارزار  
 از پشت حوت بر شده زی عرش کردگار  
 با سنگ آسیای دشمن کشد دمار  
 چون بر به پشت کوژ تو مردان نهند بار  
 از بمب و تیرو توپ تو دشمن کنی مهار  
 کردن شنا بلجۀ نیلوفری حصار  
 چون صعوة که از کف شاهین کند فرار  
 در روز گرم راه نور دیدن استوار  
 بلعیدن هوای بدین قلب پر شرار  
 میراث برده تو زمام بزرگوار

گر چه عجیب باشد لیکن محال نیست  
 میراث بردی از پدر خویش تیرگی  
 چو نان پدر تو نیز تنوره کشی ز کین  
 در قصه بود اینکه بهنگام جنگ دیو  
 هان آتشین دلا تو همان دیو موحشی  
 اینست بدوست فرق که در روز رزم و کین  
 وین سختی و صلابت اندام و قد کوژ  
 در لمحۀ البصر شدن از دیده نا پدید  
 در روز سرد دشت گذاره شدن چو برق  
 از آب زنده بودن با آتش جگر  
 زان کوژ قد بحر نوردت رسیده است

\*\*

\* \*

از آن سپس که زاد تو را مام روزگار  
 هرگز ندیده ایم کنی ملکی اختیار  
 صبحی بیک محله و شامی بیک دیار  
 آری نه ایستاد کسی کش بود دوار  
 چون بختیان مست ز دل های بیقرار  
 بی صیحه و صفیر چو مرغان سوگوار  
 چونان نعامه از چه شدی خواستارنار؟

مرغا اشکفت آنکه نمایی دمی بجای  
 زین ملکهای مختلف از بهر خویشتن  
 چو ن مطربان نیاری یکجا کنی مقام  
 بر سر دوار داری ای دیو رهنورد  
 که بر فراز عرش زنی صیحه و خروش  
 که که بدشت نیز فرود آئی از فلک  
 گر نیستی نعامه<sup>۱</sup> بی کسب زندگی

\* \* \*

چندی چو برگذشت بکارس روزگار  
 آن شاه تاجدار یکی تخت زرنگار

در شاهنامه گفت گزین شاعر بزرگ  
 شیطان پدیدگشت و بدستوریش بساخت

بنشست پس بر او چو ملک گشت بر فلک  
مغرور گشت و مست ز کردار خویش شاه  
پیمود راه چرخ چو مرغان رهگذار  
این بود کو فقاد از آن مستی و خمار

\*

\*\*

مقصود آنکه شاید ای دیو آتشین  
تو مانده از زمانه کاوس یاسادگار

\*

## دام گیسو

مبادا چون دل من کس اسیر دام گیسوئی  
نه اندر حلقه زلفی، نه اندر طرّه موئی  
ختن روی منا اندر ختای قدّ رعنایت  
خطا باشد اگر نابخردان گیرند آهوئی<sup>۱</sup>  
نمیگویم که بادم است آن چشمان سر مست  
بقوس ابرویت مانند کمان سخت بازوئی  
ولی دانم که تا بنیاد هستی استوار آمد  
ندیده هیچ بینائی چنین چشمی و ابروئی  
اگر خواهی بدانی چیست حال دل در آن گیسو  
چنان کاندلر خم چوکان مرد گوی زن کوئی  
ز عشق روبرو ای لیلی صفت مرغ غزلخوانم  
بهر دشتی و صحرائی، بهر بامی و هر کوئی  
نمیدانم چه کردی با دلم کاین نا شکیب را  
توانی برد هر جائی، کشیدن برد هر سوئی  
دل مرا تا پربشان کرد آن زلف پربشانت  
بهر جا گفت زببائی بهر کس گفت نیکوئی



## ای باد اردیبهشت

سبك جنبش ای فخر نامه بران  
نسیم سحر خیز اردیبهشت  
که پیغامها برده از دیرگاه  
کجا دودمندی است با آب چشم  
کهی نغز پیغامهای دراز  
که از دور افتاده فرزند خویش  
بسی برده زی ماهرویان پیام  
ولی دانت کرده خدمتگری  
کنون نیک بخرام آنجا که هست  
بدانجا که آندختر ماهروی  
نیاسوده یکدم که دارد بتن  
مگو از بناش نیارم شناخت  
ببین تا کجا یابی آن ماهروی  
کجا بینی آن چشم جادو فریب  
پوشیده تن با پرند سپید  
ز پشت پرندش پدیدار تن  
بهچشمش گران عشق باری سبك  
ز چهرش فرومانده در خیرگی

ز دلدادگان در بر دلبران  
نهانخانه راز دیده تران  
ز خونین دلان سوی مه پیکران  
ترا بر گیرند ز فرمانبران  
سوی خواهران برده از خواهران  
خبرها ز تو خواسته مادران  
بسی داده پیغام سیمین بران  
ز هر کس فروتر بر شاعران  
خرامشکه نیک رخ احوران  
بیازبگریه است با دختران  
سبك روح چالاک بالايران  
که او دیگر است و بتان دیگران  
که افروخته گونه چون آذران  
که چشم فلک خیره ماند در آن  
بابریشم تافته ساق و ران  
چو از پشت میخ تنک نیران  
سبك جامه بر تنش باری گران  
همه شاعرانند و صورتگران



کند گر بشادی لب از خنده باز  
 بگوش آید آنکه که گوید سخن  
 شکن بر شکن ناسر دوش خویش  
 زده طعن زان ساعد سیمگون  
 بتن زیورش نیست جز دلبری  
 خدیو است بر کشور ناز و حسن  
 تنش راست چون یاسمین سپید  
 و گر خود بدین پرده ات بار نیست  
 چو دیدیش دامانش در چنگ گیر  
 پیروی من چند در خواب ناز  
 بسی جور کردند و چندین جفا  
 تو در خواب راحت غنوده بنماز  
 کرت هیچ با من سروصل نیست  
 چه بود آنهمه راز گفتن بچشم  
 چه بود آنکه خواندم من از آن نگاه  
 و گر دل بمن داری و ناز را  
 برامشگر بهات رای آمده است  
 بدان کاندرا این عرصه تنگ عمر  
 چو برهم زدی چشم بگذشته روز  
 زمین گر تن خویش عریان کند  
 پوشیده بس چهر سیمین تنسان  
 بیا تا از آن بیش پیمان کنیم  
 که با خفته گانیم هم بستران

پدیدار بینی نهان گوهرا  
 نوای روانبخش خنیا گران  
 بمشک اندر آمیخته ضیمران  
 به برنده شمشیر جوشنوران  
 همایون خداوند این زیوران  
 فری خسروانرا چنین کشوران  
 که افتد چو آئینه نقش اندران  
 ببین در که میجو اند بازیگران  
 که تا چند که غافل از چاکران  
 نپرسی ز بیداری کتهران  
 نکردند هرگز نکو محضران  
 چه دانی ز راز من و اختران  
 چه گفتند شهبلا دوا فسونگران<sup>۱</sup>؟  
 در آن روز در پیش سیمینبران<sup>۲</sup>؟  
 که گفتی جهانرا بمن بگنران<sup>۳</sup>؟  
 بسوی دگر داشته ساحران<sup>۴</sup>  
 چو دیگر نکویان و خوش منظران  
 حرام است رامش برامشگران  
 نه لشکر بجای مانده نه افسران  
 در آن خفته بینی بسی قیصران  
 بفرسوده بس چنگ کند آوران  
 که با خفته گانیم هم بستران

(۱) کنایه از چشمان است (۲) کنایه از چشمان است

\*

\* \*

بهار است و از باد اردیبهشت  
 نهان کرده رخ ماه در باختر  
 ثنای چمن را بصد دلبری  
 بکشی ز دامان گل زندواف  
 چو پروانه مرغان آتش پرست  
 کشوده است گل دفتر از خویش  
 خرامیده مستان سحر که بیاب  
 بشادی سراسر لب از خنده باز  
 جهان سر بسر بر ز آوای عشق  
 کنون دانشی مردمان کرده باز  
 بیا تا که ما نیز در این بهار  
 بجنبش همه لاله و عبهران  
 بر آورده سر مهر از خاوران  
 گشاده زبانها ثنا گستران  
 بر آورده الحان جان پروان  
 بگرد برافروخته مجمران  
 کنون بسته بهتر دگر دفتران  
 سخن گفته در سایه عروعران  
 لبالب پیش اندرون ساگران  
 درختان تهی از سیه چادران  
 در عشق و بر بسته دیگر دران  
 کنیم آنچه کردند دانشوران

طهران - ۱۰/۱۲/۲۲

\* \*

## دلربائی جهان

بنشست بر اورنگ کیان مهر کیانی  
 یعقوب چمن رست ز چنگال توانی<sup>۱</sup>  
 خورشید بهار آمده چون صبح جوانی  
 قندیل زر آویخت بر این سقف کمانی  
 آمد سوی کنعان جهان یوسف ثانی  
 بگسیخته از غم جگر دیو بخزانی  
 چون قلب شماس گواز نیزه قارن

آن پرده تازی ز رخ چرخ بریدند      بر دیو خزان پیرهن صبر دریدند  
مرغان بهمن نغمه داود کشیدند      در پیکر بی روح جهان روح دمیدند  
آهو بچکان در شکم سبزه چمیدند      بومان سیه روز بویرانه خزیدند  
وز چاه سیه تافت برون چهره بیزن

زد خسرو فروردین بر جیش سپندار      در کاخ حمل شیر فلک گشت نمودار  
شد چهر گلستان همه چون گونه گلنار      از صحنه بستان بشد اهر بمن بدکار  
آلوده تن دشت بشنکرف و بزنگار      پر در قدح گل شده از میغ کهر بار  
چون چهره سهراب ز خوناب تهمت

تا لشکر روم آمد و شد قافله زنگ      دیبای جهان گشته چو دیباچه ارژنگ  
بر خاسته از زیر گل و از زیر سنگ      آواز طرب از دل مرغان خوش آهنگ  
هر سوی روان رودی دژ کوب نراز گنگ      از قلعه که نعره زنان در دره تنگ

چون تندر آوای زن اندر مه بهمن

از باغ کنون لشکری زاغ و زغن رفت      قمری بهمن آمد و ساری ز چمن رفت  
امروز نشاط آمد و امروز حزن رفت      باجیش خزان آتش اندوه و محن رفت  
صدشکر که این لشکری هشت شکن رفت      خوش ساخته تن آمد و خوش سوخته تن رفت  
تا باز کی آید بخزان کردن گلشن

نساج فلک پرده ای از میغ تنیده است      بر چهره تابنده خورشید کشیده است  
او نیز چنین پرده تازی بگزیده است      مانند عروسان عقب پرده خزیده است  
گاه از وزش باد که این پرده دریده است      بر ریش باران بهاری نگریده است  
کرده است بر این لجه هعلق پلای آون

امروز گلستان شده چون در که پرویز      گلبن بصفه چهره شیرین سمن بیز  
خود اهر بسان کف پرویز کهر ریز      وز هر طرفی باد وزان تالی شهبیز

گر آرزوی چنگ نکیسایا بودت نیز بشو ز دم زیر و بم مرغ سحر خیز

تا بر تو کند قصه فرهاد جهان کن

در باغ زند باد بهر شام شیخون با خویش برد غالیه و مشک بهامون

بلبل همه شب تا بسحر از دل پر خون بر گلبن و گلزار زند گنج فربدون<sup>۱</sup>

کرده است بتن دشت کنون کسوت کسوت چون چهره لیلی شده و دامن مجنون

یکسوی ز آتش پرو یکسوی زیرون

گیسوی بنفشه شده در باغ پراز تاب تابیده بگلبرگ طری پرتو مهتاب

وان لاله از خون چگر غرقه بخواب بر سر قدحی دارد گوئی ز می ناب

رفته است ز چشمان در خشنده سمن خواب هر سوی روان گشته یکی چشمه زسیماب

چون در غم روئینه بدن اشک پشتون

از چشم بنه قصه بیداد گری را وز یاد بپر محنت دور قمری را

از کوه شنو قهقهه کبک دری را وز شاخ شجر نغمه مرغ سحری را

در چرخ ببین کشمکش دیو و پری را بنگر بدل قیر مه کاشغری را

کاندلر دل ظلمات سکندر زده مسکن

در پیش فلک میغ یکی مقنعه بسته روئیده زهر سوی دوصد توده خجسته

خوبان شده از شهر سحر دسته بدسته در سایه بید بنات باز نشسته

از قید غم و رنج و محن یکسره رسته هر قید بجز قید طرب را بگسته

دل داده باوازه چنگ و دف و ارغن

آمد بدر شهر کنون قافله چین آورد گل و لاله و سیسمبر و سرین

بر سطح زمین بست چوروی فلک آئین از زهره و از مشتری و از مه و پروین

شد چون بر طوطی چمن از رنگ ریاحین یا چون دم طاوس پر از زیور و آذین

خوش آنکه سوی باغ بر آنکسخته توسن

گشتمه است کنون کار جهان کار کلیسا      کرده است بتن بر فلک جامه ترسا  
وز برق عیان گشتمه در آن شکل چلیپا      ناقوس صفت هر دم تندر کشد آوا  
یاء راست تو گوئی که کنون بلبل شیدا      خواند بسر مجمر زردشت اوستا  
تا زنده کند گوهر گشتاسب و بهمن

در باغ گذر کرد نسیم سحر امروز      از مرگ خزان داد بیستان خبر امروز  
بلبل بشجر خواند نوای ظفر امروز      آمد بهچمن هدهد زرینه بر امروز  
در آج بگلزار نماید گذر امروز      بر افسر گل مرغ کشد چتر زر امروز  
امروز شود دیده تاری شده روشن

شد دشت پراز سبزه و گلزار پراز گل      گلبن ز گل آورده بکف بس قدح مل  
در باغ نوا خیزد از سبزه و بلبل      در کوه خروش آید از تپه و صاصل  
نرگس ز چمن رفت و بناغ آمده سنبل      بازار بنفشه شد و بازار قرنفل

وز خون شقایق بهچمن ریخته روین

انداخت برخ تا که فلک مقنعه از قیر      زد جامه خود نسترن اندر لکن شیر  
یا چهره بر او کرده سیه کاری تقدیر      تا پیر بطفلی شده چون زال جهانگیر  
اینک ز شکوفه بسر آن لعبت کشمیر      در باغ توان دید بسی دخترک پیر

نازاده تو گوئی شده بکرویه سترون

بر شاخه گل بنکر آن مرغ نوانرا      بر تهنیت باغ گشوده است زبان را  
شو و طرب انگیزد مردان جوان را      زی باده گلرنگ کشد باده کشان را  
کز عمر کنایت دان این آب روان را      جای غم و اندوه بزن رطل گران را  
زیرا که خورد مرد می و غصه خورد زن

در پیش نبید آور و بنشین بر بید      درد و غم خود شوی بخون دل جمشید

بردار سر از خواب که این زهره و ناهید  
در جنگ پشن بر سپر کیو بتابید  
آنستکه آدم را در باغ جنان دید  
وین زنگی پتیاره همانست که نوشید  
در کاس سر رستم خون دل بهمن



## هماوردی با خیال

گل همی چینم تا صبح ز بستانش  
با سر زلفش و با گوی ز نخدانش  
کشته دلباخته نرگس فتانش  
تا بسیری نگرم رشته دندانش  
ریزد آن زلف سیه بر رخ تابانش  
چون بقهر آمد بویم گل و ریحانش  
زانچه استاد خیال است بدکانش  
تا بهر لحظه توان دید دگر سانش  
پیش خود داشته و خیره و حیرانش  
تا برفتن نگرم سرو خرامانش  
تا شوم مست ز لعل شکر افشانش  
من سر خویش فرو هشته بدامانش  
که نیاراسته آراسته کیهانش  
که نه پایاب پدید است و نه پایانش  
تا فرونیش فراسنجم و نقصانش  
گر بخندد دهنش غنچه خندانش  
پر شکن زلفش آن سنبل پیچانش

هر شبم در نظر است آن رخ تابانش  
از خیالش همه شب تا سحرم باز است  
مانده سرگشته بالای بلا خیزش  
که بخندانم در خواب خیالش را  
گاه گویمش سخنهای که بر آشوبد  
چون بخندید ببوسم لب چون لعلش  
جامه ها گیرم در خورد پرریویان  
برتش پوشم هر بار دگرگون رخت  
تا سحرگاه بدینگونه خیالش را  
گاه گویمش که بر خیز و گلی بر چین  
گاه گویمش که بشین و کتابی خوان  
او شده گرم سخنگوئی و طنازی  
شیفته گاه در آن چهره رخشانی  
که در اندیشه آن عشق چو دریائی  
گاه با فصل بهارانش کنم همبر  
گویم آن روی نکو چهره گلزارش  
بسپیدیش تن آن یاسمن فربری

وان دو بشکفته خدش لاله نعلانش  
برتری یابم از فصل بهارانش  
کاندر افتد ز خزان لرزه بر ارکانش  
ابر آذر بسته <sup>۲</sup> کردن بنیانش  
نه چمن بانش و نه مرغک خوشخوانش  
نوبهاری که ز پی نیست زمستانش  
دل بههرش کنم و دیده گروگاش

☆

☆☆

او بمن دوخته چشمان درخشانش  
خیره در بهیشتی طفل دبستانش  
ز آنچه را خوانده ندانسته ام عنوانش  
با خیالی نبود دست و گریبانش  
نادر آخر چه بود مسلک و فرمانش  
زان پریشانم چون زلف پریشانش  
او چو پیراست و من آن طفل زباندانش  
۱۵/۸/۱ - طهران

فی المثل نرگش آن دیده مخمورش  
چون نگو سنجم این هر دو نگارین را  
نوبهاران بچمن نوز <sup>۱</sup> نیاسوده  
باد مرداد بتاراج گلش خبزد  
چشم برهم نزدی هیچ هویدا نیست  
لیک این طرفه نگارین پریر خسار  
چون همی باید با شادی و زیبائی

من بدینگونه بدریای خیال اندر  
لمحه ای پیش لب از قصه فرو بسته  
ناز راروی ترش کرده بمن از آنک  
همه شب ماوخیانش که کسی چو نان  
همه روز از عقبش سایه صفت خیزان  
دل بدو گفت بپروند پیوستم  
سر ز فرمان دل خویش نمیچم زانک

☆☆

## گلی که بجای دانش شگفته بود

تمام است آئین افسونگری را      دلارائی و خوبی و دلبری را  
(۱) هنوز، (۲) ستوه کردن.

ندیده رخس را ندانسته بودم      که دیدن توانند مردم پری را  
 بچشم آنقدر ناز دارد که دارد      در آن لعل جانبخش جانپزوری را  
 بجعد آنقدر مشک دارد که دارد      در آن نرکس مست افسونگری را

☆

☆ ☆

خوش آن مهر ماها که شادان و خندان      بمکتب شدم کسب دانشوری را  
 همی گفته بودم که چندی بمانم      ز دانش بچنگ آورم سروری را  
 درخت من ار بار داش بگیرد      بزیر آورم چرخ نیلوفری<sup>۱</sup> را  
 بیاموزم از استادان دانا      سخنهای تازی رموز دری را  
 ندانسته بودم که آنجاست کشته      فسونکاری سحر پیغمبری را  
 بجای خردمند مردان دانا      بتانند آماده غارتگری را  
 برام هنر دامها باز کرده      فکنده برخ طره غمبری را  
 خرامنده و عشوه را خنده برب      برفتن خجل کرده کبک دری را  
 همه ناز را زلف بر باد داده      بهاروت آموخته ساحری را  
 بصورت خریدار کالای دانش      ولیکن بمعنی رخ آذری را  
 گر ازان چو آهو بگرد چمنها      بخزان کرده گلبرگهای طری را  
 چمان و خمان طاق در دلربائی      بفارتگری جفت مر لشکری را  
 میان بتان دیدم آن ماهرخ را      چو در حلقه اختران مشتری را  
 بمهرم نظر کرد و دیدم بمهرش      کزید او مهی را و من چاکری را

☆

☆ ☆

بنا خود تو دانی اگر کس نداند      که نیکو خریدم نیکو محضری را

(۱) این بیت تحریف بیت ناصر خسرو است .



چو دیدم که دل گرم داری بمهرم  
 بیکهفته از آتش عشق گشتم  
 همه روز بیشت نیاز آوریدم  
 چو از آتش عشق تابنده گشتم  
 ز راه کران خواندم آن ناتوانی  
 بخدمت میان بست چون شیر مردان  
 ندانسته آن پیر نادان که دانی  
 چه دارم سر وصل با بد سکالی  
 چگویم سخن با چنین سخت جانی  
 بدو کوی کای پیر گوهر فروشا  
 نه از تو کم آیم بهنگام سنجش  
 و در آن دلربا شیوه باز داند  
 گر او شهره باشد بشیرین زبانی  
 گراو جانشین شکر گشت و شیرین

\*\*

\* \*

بتا دلبرا نوز<sup>۱</sup> از نف<sup>۲</sup> عشقت  
 هنوزت خریدار بازار حسنم  
 هنوزم هوس تا خراعی بپیشم  
 بسا شامگاهها که در خواب بینم  
 بهچنیم چو از خواب باخوبش گویم  
 نمایم دل آتشین اخگری را  
 ندارم سر از عشق گشتن بری را  
 کشیده بتن دیبه عبقری را  
 فروزنده آن چهره آذری را  
 بهخواب ار ببینند مردم پری را

شیراز ۱۶/۱۰/۳



## آرزوی پرواز

دور ماندم، دور ماندم من کجا ایمان کجا  
پای بند دیده گشتم در دیار تن اسیر  
گیرم این کند آب کیتی چشمه حیوان بود  
خفته ام چندی زیستی اندر این دنیای پست  
ت نمود از دور خورشیدم بهم افتاد چشم  
جای درمانم طیب درد آ که طعنه زد  
گذشتی پیدا است آنجا در پس دیوار مرگ  
بوستانبان در بند دبر چون من زشت اختری  
لیک من مستانه لغزم اندر آن در بای نور  
ور مجالی یافت تا منم کند ز آلودگی  
منکر آلوده دامانی نیم آلوده ام  
گر نشوید قطره آلوده ای را لجه ای

هست دریا تا من از آلودگیها شوبدم

زان سپس اسرار عشق و زندگانی گویدم

درد مندم، درد مندم، گیتی پهناوری  
خسته ام، بشکسته ام، درمانده ام، افتاده ام  
عاقبت زشت اختری را شهره کیتی شدم  
تا در این زندان نما من جنبشی کو، جنبشی  
ادری میخواست کردن کودکش را ز رشناس  
شهری تابویرم زی کشور جان، شهری  
یاوری خواهم کنز این دردم رهاند، یاوری  
آخرای تاریک شب نیک اختر برا، اختری  
تا از این ظلمت برآیم رهبری کو، رهبری  
برد و بسپردش بدست مردم آهنگری

سالها بگذشت تا خود دستمندی خواست زر  
 ساخت کودک بهر وی از آهن بگداخته  
 ما همه آن کودکیم و مادر کردنمان  
 لیک شاید کر ز پستی زر کر آهنگر شود  
 گر همه گمراه کردیم اندر این ره دور نیست  
 لیک عار آید بره ماندن یهود آسا از آنک  
 جنبشی بایست کاینجا جایگاه جنبش است  
 ایفری زان کسکه زی جان جنبشی دارد، فری

با همه پستی کنونم جنبش جان آرزوست

بال بکشودن بسوی ملک یزدان آرزوست

دامن آلوده بنگر کز ره جان مانده ایم  
 هر يك از یاران ابجد خوانده زی بستان شدند  
 هر که را استاد دانش بود زین مکتب گذشت  
 فرق دان باریم از دیدار خورشید سپهر  
 خسرو معنی درون و مجلس عشرت درست  
 تا شدیم اندر نبرد مار ضحاک کی اسیر  
 ای سبک بالان که سوی عالم بالا شدید  
 جامه ها برد از کنار رود چون طر اردید  
 اینک آتش مرده بر جسته از دریای سرد  
 آتشی تا رخ بر افروزم لرزان گشته ایم  
 دور از خورشید عشق و نور ایمان مانده ایم  
 مان خوانده ابجد از آن در دبستان مانده ایم  
 ما کران جانان هنوز اندر شبستان مانده ایم  
 عاشق بهرام و داهمنگیر کیوان مانده ایم  
 خامی مایین که سرگردان دربان مانده ایم  
 شاید از ضحاک سان در بند و زندان مانده ایم  
 یادی از ما کاندرا این بیغوله حیران مانده ایم  
 دفع گر مارا به دست موج غلطان مانده ایم  
 همچو بیدی در کنار رود لرزان مانده ایم  
 پوششی تا تن بپوشانیم عریان مانده ایم

ای هوای، دی برو، ای موسم گلشن بیا

ای شب تاری برو، ای چشمه روشن بیا

گاه گویم بگذرد این سردی بهمن همی  
 بوستان چندی بر آساید ز آوای خزان  
 از میان گرد گردد چهره بیژن پدید  
 از کران شب بر آید چشمه ای روشن همی  
 فرو دین زین بر نهد بر کوه تو سن همی  
 لرزه افند بر تن چون کوه نسته بن همی

گاه گویم تا برستم در رسد داروی درد      مرده سهراب دارد بر سر دامن همی  
 تا که خود شیرین بهاند، نیشه دارد در دهان      تارك مرد نه فرهاد خاراكن همی  
 زین قبل در بیم و امیدم همه شب تا سحر      تا چه زاید آخر این شبهای آستن همی  
 بینیم زینرو، گهی خندان گهی کریان از آنک      که بخندد، که بگرید آسمان بر من همی  
 ناچه آرد عاقبت این شام بی پایان مرا  
 خنده ماند در دهن یا دیده کریان مرا

تا شدم در بند چرخ و صبح و شام تو سنش      از خودم بیخود نمود آن غمزه مردافکنش  
 دیده ام که خیره اندر روی مهر فرخش      گاه بر امید شادی در شب آستمنش  
 گاه اندر بهمنش زبیده ام بنمود تیر      گاه اندر تیر زیبا، باز گشت بهمنش  
 لاجرم سرگرم تیر و بهمنش ماندم مدام      عاشق شام سیاه و آفتاب روشنش  
 زانوانم سست گشت و بازوان از کار ماند      زین قبل در رزم چرخ و طعطر ااق جوشنش  
 با همه افتادگی افتاده گردون نسیم      مرد راهست از پس افتادگی استادنش  
 در نخستین جنگ رستم با همه مردی گریخت      چون قوی دشوار آمد پنجه روئین تنش  
 میروم تا فن رزم آموزم از سیم رخ عقل      کور سازم دیده روئین تن شیر اوژنش

هست آنجا نیروئی کافتادگانرا متکاست

این یکش سیم رخ خواند، آن دیگری گفتش خداست

۱۵/۳/۲۷ - طهران

✱

## شد آن زمان

خمیده پشتم از ناز بوستانبان بود

شد آن زمان که مرا آرزوی بستان بود

ا گرچه بود، دلی شاد بود و خندان بود  
 نهیب قهر خزانم شگرف آسان بود  
 نه در تموزم آمده، نه در زمستان بود  
 نه اشك بود، که گاه بهار باران بود  
 گهم بکوه بسان کوزن جولان بود  
 دلم باغ و دو گوشم بمرغ خوشخوان بود  
 نه بیم اهرمن و نه امید یزدان بود  
 همیشه از ستم اوستاد گریان بود  
 شکفته لاله بزیر نم بهاران بود  
 در بغ و درد گرم آسمان بفرمان بود  
 گذشت آنکه بهارم بچشم رضوان بود  
 شد آزمون که مرا عیشهای پنهان بود  
 نبود همنا، و خود هزار داستان بود  
 شکفته گونه و تابنده چهر برهان بود  
 که خاطرم ز غم روزگار بزمان بود  
 بهر زمانم اگر چند آیند و درمان بود  
 نظر بگردش بهرام و تیرو کیوان بود  
 توان شناخت که احوال دل پریشان بود  
 بچهره ام گذر لعل بود و مرجان بود  
 بچشم من همه شب معدن بدخشان بود  
 مرا گذشت زمانی که گاه بستان بود  
 بر استی که مرا پیک رنج و هجران بود

بزیر ناز چمن بان قدی خمیده مرا  
 نوید باد بهارم شکفت خرم داشت  
 هم از بهارم شادی، هم از خزانم عیش  
 گرم ز اشك شدی گاهگاه دامان پُر  
 گهم بدشت بسان تذرو رفتن بود  
 بنم ز بیم معلم مکان بمکتب داشت  
 بغیر طعنه آموزگارم از گسیتی  
 تنم اسیر هوا بود و دیده ام ناچار  
 بزیر اشك دلم خندای نهانی داشت  
 کنون بخواستم از آسمان گذشته خویش  
 ز مرغ سوخته پر شادی بهار مجوی  
 شد آزمون که مرا باغ و راغ شادی داد  
 شد آزمون که مرا در نشاط سبزه کسی  
 بهار کود کیم بود و عیش خود رائی  
 بیاد پیشین دیشب بسوی باغ شدم  
 ز دیدن چمن و سبزه خاطرم نگشود  
 همه شمع سر اندیشه مانده بر سردست  
 از آنکه موی پریشان چنگ داشته ام  
 چنانکه چهر فلک جای لعل و مرجان است  
 که از ستاره شمردن که از گذشتن اشك  
 بخویش گفتم زین پس بیوستان نشوم  
 صباح عمر کسانرا اگر بشادی داشت

که ملک گیتی تا بود تیره زندان بود  
 کجا بچشم روزی فراخ میدان بود  
 ز رفته ها که درخشنده بودو تابان بود  
 بدو نشاند هم آن نقشها که شایان بود  
 رهی چنانکه براهیم را پایان بود  
 بسوی آنکه خود او نقشند ایوان بود

ازین سپس بروم گلشنی دگر جویم  
 ز مهر هرچه در این تنگنا بشویم دست  
 ز خاطرات کهن دفتری کنم پر نقش  
 چو پر بسوی چمن باز کرد مرغ دلم  
 وگر توانم جویم ز نقش و ایوان باز  
 زبام ایوان شاهین صفت کشایم بال



که هرچه بود مرا شادی جهان آن بود  
 مرا بسودو فرو ریخت هرچه دندان بود  
 ۱۵/۴/۱۰ شیراز

چکامه ها همه زین پس بیداد رفته کنم  
 سرایم آسان گفتارها که گفت حکیم



## پیوند نامناسب

بچنگ آمد یکی شاخ برومند  
 بدو کرد آن نهال تازه پیوند  
 هم از وی خورد شاید میوه چند  
 براین کردار زشت ناخوش آیند  
 بری ناخورده مرد آرزومند  
 قضای آسمانی کرد لبخند  
 بتن پوشید دیو دی کژاغند

نبرده رنج دهقانی جوان را  
 درختی سالخوردش بود در باغ  
 که هم شاخ کهن را زینت افزاست  
 دل نابخردش را شاد میداشت  
 ندانست از چنین پیوند هرگز  
 برآن تدبیر کورا شادمان داشت  
 بهار دلفروز از بوستان رفت

نهیب قهر وی برداشت آوای  
 کهن بشکست و شاخ نو پیژمرد  
 نه آن پیر کهن را زیب بخشود  
 درخت پیر را از ریشه برکنند  
 دل دهقان بدرد و رنج آکند  
 نه کام دهقان را شکر و قند

☆

☆☆

بدا زان مادری کو از پی سیم  
 بدست خویش دست و پای او بست  
 بر این پدونه کش باید گستن  
 بیکدم شادکامی چشم پوشید  
 نیندیشید در روز بهاران  
 به پیری داد زیبا دخت دلبنند  
 بنادانیش اندر چاه افکند  
 دل نابخردش گردید خرسند  
 ز عمری تلخ کامیهای فرزند  
 ز تندی بادهای سرد اسفند

طهران ۱۴/۱۱/۲۷

☆

## ای نسیم بهار

ای نسیم فرودین گر سوی ری کردی گذاری  
 قصه ای از دردمندی باز گو در پیش یاری  
 تا نگارستان جانرا نیکتر بینی گذر کن  
 از نگارستان<sup>۱</sup> سوی بتخانه ای چون نوبهاری<sup>۲</sup>  
 بوستانی بینی آنجا غوطه ور در لاله و گل  
 پای هر گلبن گلی بر شاخ هر گلبن هزاری

(۱) نام موضعی است در طهران (۲) اسم بتخانه بوده است

دختران مست افسونگر خرامان خنده بر لب  
 هر يك افسونكار شهری هر يك آشوب دیاری  
 سیمتن ، تابنده رخ ، شیرین سخن ، بسیار دانش  
 دلبری را هر یکی شاهی و غم را غمگساری  
 در کنار جویها بنشسته زیر بیدبخت ها  
 خیره ، گاهی بر کتابی گاه بر گوش و کناری  
 چون بدان بستان رسی از پیش هر گل تند بگذر  
 پای آن گلبن بمان کز وی بجانم خست خاری  
 زیر هر سروی پهای هر گلی هر جا گذر کن  
 تا فروزاتر رخی بینی و زیبا تر نگاری  
 زو نشانها مخواه از من که پیش ماهرویان  
 بی نشان پیداست چونان رومی در زنگباری  
 بینی آنجا زیر سروی دخترانی حلقه بسته  
 دختری را در میان بگرفته چون تابان بهاری  
 آخته بالا ، سبکرو ، سیمتن ، سرکش ، افسونگر  
 گردنی چون عاج در تاب کمند تابداری  
 خرمی زلف سیه چون مشک را بر باد داده  
 زانکه قرص ماه تابان تر بود در شام تاری  
 حلقه ای زان طره اش بر روی پیشانی فتاده  
 همچو در آئینه ای عکس هلال مشکباری  
 گر نکو بینی در آنجا خنده ای بینی و لعلی  
 شکر و شیرین و از شیرین و شکر یادگاری  
 در خرامیدن فراز سبزه چون زیبا تدروی  
 گاه رفتن چون رمیده آهوئی در بیشه زاری



ساق سیمینش در آن ابریشم تابنده گوئی  
 عنکبوت از سیم بر عاجی تنیده بود و تازی  
 ساعد تابنده اش نادیده ناز دستبندی  
 گردن چون قاقمش نابرده رنج گوشواری  
 چشم و رخسارش لطافت را و مستی را گرفته  
 گوئی از هر مریخی تابی زهر نرگس خماری  
 گر بدینسان دلبری دیدی میان ماهروبان  
 راست رو آهسته در گوشش بخوان این گفته باری  
 کای شرار زندگی زان آتش سوزان که دیدی  
 گر کنون بینی نیابی مانده بر جاجز شراری  
 دور از جان تو هر شب تا سحر از آتش تب  
 خیره بر گردنم و بر خویشتن پیچان چو ماری  
 دوریت بر گردنم افکنده زنجیر گرانی  
 خرد در زیر گرانیهاتن و جان نزاری  
 بهمن گردون دگر بارم چو زال افکنده از پا  
 مانده در دام بلای تهمتن اسفندیاری  
 داروی تلخ است هر شب در کفم بر جای باده  
 باده ای زینگونه باید خورد اینسان باده خواری  
 هر شبی تا صبح پیش چشم می بینم هویدا  
 گاه روشن چهره ای گهگاه قیرآکین مزاری  
 مرگ آسان است لیکن سخت دشوار است بر من  
 درگذشتن از جهان دور از بت گلگون عذاری  
 گفته بودم گاه مردن دیده بر روی تو دارم  
 ای درینا نیست برگشت سپهرم اختیاری

زین سپس دایم دگر در دفتر کینتی نخوانی  
 زین کهر پالای کلکم چامه های آبداری  
 کر بماندم باز کردم از رخی کلها بچینم  
 گاه اندر زیر سوری گاه در پای چناری  
 ور بمردم بر کنار مدفنم الحمد برخوان  
 کر بخاک من کنی روزی بنا کاهان گذاری  
 انتظاری نیست تا دیگر رخت را باز بینم  
 از امید دیدنم بگذر اگر در انتظاری  
 ۱۶/۱۲/۲۴ شیراز

\*

## آهنگر جوان

بلی، استاد اکنون چند گاهی است  
 بلی استاد، لرزان بازوانم  
 توانا پیکرم چونانکه گفتی  
 تو مردی ز آهن و پولاد خواهی  
 تنی لرزان ترا کی دستگیر است  
 که تا بم بر نهیب آذران نیستم  
 از این پس در خور پتک گران نیستم  
 دگرگون گشته است و دیگران نیستم  
 که جز این در خور آهنگران نیستم  
 که در وی نیروی کند آوران نیستم  
 بهل تا دامنم بوسم چو یاران  
 بگيرم پیش راه کوهساران

گلستان کرد بر من نیروی عشق  
 صباخی چند سوزان اخگری  
 لبی خندان شدم در آتش نیز  
 چو دیدم خنده بر لب دلشیری

بشادی نرم کردم آهن سرد  
 بآهن خیره میدیدم در آنروز  
 در این آتش، در این سندان، در این پنک  
 همی دیدم بعشق خویش سرمست  
 مرا کیتی بزرگ آئینه‌ای داشت  
 کنون بشکست آن آئینه بخت

بنادانی چه گویم آهن سخت

کنار بستر شوخی دل آرام  
 بعشق روی دلداری پربوش  
 بیاد شادمانیهای پیشین  
 بامیدی که روزی خیزد از جای  
 بعشق آنکه روزی گل بخندد  
 بیاد نرگسی بیمار از عشق  
 بآغاز شبی با گل نشستن  
 شبانکه خیره بر رنجور گشتن  
 نگار را شبی خفتن بیالین  
 کلنگ کور کن را کوش دادن  
 بدست خویش عشق و زندگی را  
 بقی را خفته دیدن در دل خاک  
 همه شب تا سحر بیدار بودن،  
 بسوگ و رنج در پیکار بودن،  
 بچهری دلستان خونبار بودن،  
 بروشن روز و شام تار بودن،  
 چو ابر سرکش آزار بودن،  
 همه روز و شبان بیمار بودن،  
 بپایان شبی با خار بودن،  
 سحر که بی بت و دلدار بودن،  
 صباحی بر مزار بار بودن،  
 ز لحنی شوم در آزار بودن،  
 بخاک اندودن و هشیار بودن،  
 ز هجر او شبان بیدار بودن،

بمیچند دستگاه زندگی را

ببار آرد غم و افسردگی را

بقی طنناز اینک خفته آرام  
 بر آن سیمین تن طنناز افسوس  
 سخن سازی ز گفتن مانده خاموش  
 بر آن خواب سخن پرداز افسوس

فسونگر نرکسی پژمرده گشته      بر آن جادوی افسونباز افسوس  
 زمستی خفته سرمستی کمانگیر      بر آن سرمست تیرانداز افسوس  
 ز بام خانه مرغی کرده پرواز      بر آن مرغ سبک پرواز افسوس  
 بتی سیمین تن و غماز مرده      بر آن سیمین تن غماز افسوس  
 تنی گنجور رازی داده از دست      بر آن گنجور عشق و راز افسوس

از این پس نیست در جانم توانی

چو عشقی خاک گردد نیست جانی

بلی استاد، اکنون چندگاهی است      که تا بم بر نهیب آذران نیست  
 بلی استاد، لرزان بازوانم      از این پس در خور پیک گران نیست  
 توانا بیکرم چونانکه گفتی      دگرگون گشته است و دیگر آن نیست  
 ز اشک چشم بیشم ژرف بحری است      که اورا هیچ بابیان و کران نیست  
 تنی لرزان، دلی گریان، لبی خشک      جز اینم بهره ای از اختران نیست  
 تن زور آور مرد افکنم را      سطر اندامی زور آوران نیست  
 دلی چون کوه جفت ژنده پیدلان      کنون جز گریه اش چون دختران نیست  
 ز چنگالی که شیران پشت کردند      کنون بیمی بجان لاگران نیست  
 تو مردی ز آهن و پولاد خواهی      که جز این در خور آهنگران نیست  
 تنی لرزان تو را کی دستگیر است      که دروی نیروی کند آوران نیست

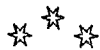
بهل تا دامنت بوسم چو یاران

بگیرم پیش راه کوهساران



## عشق

چنین خواندم امروز در دفتری <sup>۱</sup> بگرد چمن کام زد دختری فرو ریخت چون یافت نیکوتری فرو سود بر هر ستاکی <sup>۲</sup> پری چو بر تارک خسروان افسری سبک دانه نغز بار آوری چو اشکی بر رخسار مه پیکری پراز نقش چون دیبه ششتری که روزی نهانها بر آرد سری چنان دختری را چنین مادری	ز کلك توانای افسونگری که تابنده صبحی بگاه بهار زهر گلبنی کند زیبا گلی بخندید بر خواند و پروانه وار بیامد سوی گلبنی با شکوه گلی کند و از پای گلبن رود فروزان و لغزنده و دلارای فکندش بگلدانی آراسته نهانش بگل کرد و بنهاد و رفت همیرفت و میگفت کاینک سزا است
--	--



برون کرد سر شاحه لاغری ز هر جانب از ریشه ای نشتری نگنجد خمی در دل ساغری که در خاک دارد نهان گوهری چو زی باده سرخ رامشگری بر افروخت از خشم چون آذری	پس از چندی از دانه دلفروز قوی گشت و ساقه بر آورد و راند سطریری فزون کرد و گلدان شکست یکی روزش آندختر آمد بیاد غراخوان سوی گلبن آورد روی چو گلدان زینبده بشکسته یافت
---	--

(۱) این مصراع از قصیده منوچهری است و بعد از آن این است - که زنده است چه شید را دختری

(۲) شاحه درخت

نخواهم چنین گفت سیسنبری  
 زهر سوی خاری چنان خنجر  
 چو بر کشته از جنگ کندآوری  
 نماندش بجز ناله کردن در  
 بغلطید بر گونه ای اختری

بن شاخه بگرفت تا بر کشد  
 که ناگه در آن دست نازک خلید  
 بخونش بیالود جنگالها  
 زخون دل خویش چون دست شست  
 بر آمد غریبوی و قلبی شکست

☆

☆☆

ز باغ جهان دانه دلبری  
 کز آن نیست خود خانمانکن نری  
 ولی در نهان توده اخگری  
 چو تابان نکینی بر انگشتری  
 فروزنده ام کرد چون مجمری  
 چو بر شاخه سرو نیلوفری  
 که از آهن تافته چنبری  
 بمن حمله ور گشت چون اژدری  
 نه بفریمش همچو افسونگری  
 بجز اشک سوزنده ام لشکری  
 کند آخرم تلّ خا کستری  
 ۱۵/۶/۴ شیراز

مرا نیز روزی بچنگ او افتاد  
 نداستم آن دانه عشق نام  
 بظاهر بود گوهری تابناک  
 بشادی نشاندمش در قلب خویش  
 چو چندی گذر کرد بروی جهان  
 قوی گشت و پیچید بر جان من  
 بکردن چنانم در افتاد سخت  
 فروزنده و تفته و تابناک  
 نه نیرو که از بن بر اندازمش  
 بسوزد تنم زانکه خود یار نیست  
 درینا که این اخگر تابناک

☆

## خیل خیال

کس پس از دیدار یارم دیده بر گلشن نکرد

ترك جان خویش كرد و ترك يار من نكرد



خرمن عمر جهانی هچو یارم کس نسوخت  
 یعنی اندر خرمن مو آتشی روشن نکرد  
 چاه سیمین زبختدانش ~~کند~~ با جان من  
 آنچه چاه سخت زندان با تن بیژن نکرد  
 جای دل در سینه سیمین خود آهن نهاد  
 در شکستم کاین پریرو بیم از آهن نکرد  
 آنچه با من میکند خیل خیالش صبح و شام  
 با فرامرز بلا کش لشکر بهمن نکرد  
 با دل من آن کند عشقش که اندر بیستون  
 نیشه روئینه فرهاد خارا کن نکرد  
 راست خواهی با تن من تیر مژگاش ~~کند~~  
 آنچه تیر رستمی با چشم روئین تن نکرد



### خنجر خونریز

ترك بايد گفت زين پس عشق شور انگيز را  
 مرد بخرد نشکند پیمانه پرهيز را  
 ادهم جهلت بزير و قاصد مرگت ز پی  
 تا بکی در دل نشانی عشق شور انگيز را  
 کس نبندد دل بدین گردنده چرخ کجمدار  
 گر بچشم عقل بیند شور رستاخيز را

این همان منزلکه فانی است کو بر باد داد  
 درکه افراسیاب و بنگه پرویز را  
 این همان قهار کین توز است کاخر در بود  
 افسر نوشیروان و مغفر چنگیز را  
 تا بگوهرین دست مردمان گردد رهی  
 از چه رو باید کشیدن خنجر خونریز را  
 گر توانائی بمکنت ، ناتوان را دست گیر  
 زانکه گرد آیند مردم بحر گوهر خیز را  
 ایکه بر خاک عزیزان سخت میمازی مناز  
 سست کن یکدم عناف این مرکب شبیدیز را  
 کاخرت باید شدن روزی چو مردان خواستار  
 از هروس نیستی مینای دُرد آمیز را



## هارون و شاعر

شنیدم که دانائی از تازیان	فصیح و هنرمند و روشنروان
بسی برده رنج از ره شاعری	بیاموخته رسم دانشوری
بدرگاه هارون یکی روز شد	بمدح و ثنا فکرت افروز شد
یکی نامه در مدح آن شهریار	فروخواند همچون دُر شاهوار
شهنش آفرین کرد و چیزش نداد	بجای گهرها پیشیزش نداد
دگر روز آن شاعر پاکنواد	ز بهر ثنا سوی او رو نهاد



چوازدور هارون ورا دید زود	بمدحش یکی نغز دستان سرود
بگفتا بمدحت سخن راندهام	ترا شهریار جهان خواندهام
بمدح تو کردم سخن پروری	بسی دادهام داد دانشوری
چو شاعر ز خسرو سخنها شنفت	نگه کن پیاسخ چه مردانه گفت
که ای پر خرد شاه گردون اساس	چگونه کنم نعمت را سپاس
جز این چند درهم که هستیم هست	ببخشایمت ای شه چیره دست
و در این چند درهمت ناید بکار	مرا نیست تقصیری ای شهریار
که من هستی خویش بخشیدهام	ز دارائیم چشم پوشیده ام
همه اهل مجالس هراسان شدند	از این گفت فرزانه حیران شدند
بفرمود هارون نیکو روان	که از زو همی پر کنندش دهان



## همای عشق

وہ چه خوش آیدم ببر نغمہ روح پروری  
 زیر صنوبری کهن از لب سیم پیگری  
 همچو پری ز چشمها گشته نهان بکوشه ای  
 کوش بیانگ نغمه ای از لب روح پروری  
 چشمه آب زندگی بافتن و نبردنی  
 در دو جهان به نیم جو منت خضر رهبری  
 بیش جهان کسی کند کز همه خالق بگسلد  
 شام بصبح آورد با بت ماء منظری

چنگ زند بطرّای چون شب هجر عاشقان  
تا نرسد که برکشد دست نیاز بر دری  
باز دل آنزمان که پر سوی همای عشق زد  
کی بهوای همتش جلوه کند کبوتری  
قصّه قیس عامری گر نشنیده ای بخوان  
بندۀ عشق اگر شوی بر همه خالق مهتری  
دل که سرای آز شد به که بدلبران دهی  
تا همه عمر کم کند بندگی توانگری  
از سر آرزو کجا بر در پادشه رود  
آنکه بگوش دل کشد حلقۀ عشق دلبری  
باز بلند همت است آنکه چو (مهدی) از جهان  
هیچ نباشدش هوس غیر بتی و ساغری

۱۳/۷/۱۳



## مدرسه نوین ما

سپهر بوسه میزند کنون بر آستین ما      بگوش چرخ میرسد نوای آتشین م  
بدهر طعنه میزند مدینه رزین ما      فلک سجود میکند پیرچم گزین م  
بیزم با شکوه ما، بخانه نوین ما  
بشیر چرخ میزند لوای شیر پیکرش      بمهر خنده میکند فروغ مهر انورش  
بساط چهل میدرد قوافل توانگرش      عجب نباشد ارکنم مسیح روح بدورش  
که تابناک شد از آن فسرده کی جبین ما

شتاب علم در جهان نبوده جز درنگ تو      کند سجود آسمان بر چم سدرنگ تو  
 نه رستمی اگر چرا جهان بود بچنگ تو      سپر فکنده دشمنان ز نیروی خدنگ تو  
 تو در پر بهای ما تو گوهر زمین ما

✱

✱ ✱

ز بون بچنگ چهل شد چورسم شعر و شاعری      خفیف شد بچشمها طریقه سخنوری  
 نظر نمود مرز ما چنان بشعر سرسری      که رخت بست شاعری ز مهد شعر پروری  
 رسید تا آسمان از این قبل طنین ما  
 سخن نراند بر زبان کسی جز از شیمیهستها      که کف نزد بدست حش نهاده نه صد دویستها  
 مجلسین بیعمل بهر کرانه بیستها      نموده شاعران ما بچشم ما چو نیستها  
 نمانده تا که نفرتی کنند از آن عجبین ما  
 بصدر مجلس اندرون همیزدند لافها      از آنکه خوش کشیم ما به تخته ها گرافها  
 میانه کلاسها نموده هوف و هافها      نه چشم خوش از آن صورنه گوش زین گزافها  
 که این نقوش علم نی؛ بد از ارل یقین ما  
 ز چشم راست بین ما بخواست وضع لوح را      کمیکه داد خوردمان معادلات بوج را  
 چو ابلهی که خواهد از هزار کار قریح را      بر آن شدیم تا مگر ز نیم کوس کوچ را  
 که کوفت درب بوستان نسیم فرودین ما  
 رساند مرده کابین زمان بک بهار میرسد      بهار روح پروری اجل شکار میرسد  
 بقتل جانوی خزان سپید یار میرسد      هر آنچه را که خواستی ز گردگار میرسد  
 دو گوش بر کمارنك ' بچنگ و امتین ما  
 چو چشم بر گدومی یکی بهشت دیدمی      ز نور معرفت در آن هزار کشت دیدمی  
 هر آنچه بود غیر از آن بچهره زشت دیدمی      یکی عروس دلاربا نکوسرشت دیدمی  
 چنانکه بر شد از جگر نوای آفرین ما

یکی مدینهٔ ادب بملک پارس باز شد      خجسته ذکر فرخش بهر زبان دراز شد  
 ز علم بیعمل تهی ز جهل بی نیاز شد      ایاز وار و صفاو ز روم تا حجاز شد  
 ز استواریش بجان نشاط شد قربن ما  
 چه خانه‌ای که دوراز آن ستارگان ریمنی      چو مهر باد بیکرش قرار گاه روشنی  
 مصون ز حملهٔ فلک ز نیزه‌های قارنی      ز آفتاب تیرمه ز رعد و برق بهمنی  
 هماره سبز و شاد زی مکان ما مکین ما  
 مهینه بیرق گزین هماره اهتزاز کن      کرشمه کن بر آسمان به پیش چرخ ناز کن  
 خمار و خسته چشم ما ز نور خویش باز کن      فسرده جان پاکمان ز علم بی نیاز کن  
 چو نقش تابناک شو هماره بر نگین ما  
 بکوب مغز آسمان لوای شیر پیکرا      هژیر پردگی بزن نوای روح پرورا  
 سه رنگ بیرق مهین بچرخ شو برابر      وزان سپس صفیر کش که این زمان در آرد  
 کسبیکه طعنه میزدی به نیروی رزین ما



## میخواره

شیخی گنشت از بر میخواره ای و گفت  
 از روی طعن کای خرنادان چه میخوری؟  
 زبن مایعی که ده درمش خرج ساغری است  
 چون روز روشن است که سودی نمببری  
 میخواره خنده کرد که ما ساغری از آن  
 با درهمی غریم تو ارزانت تمیخوری  
 ۱۵/۴/۷ - شیراز

\*

## مادر و پروانه

همان حکایت کاه است و نقل کاه ربا  
که عشق پادشهی غالب است و عقل زدا  
بجان بلا خرد و تن در افکند به بلا  
میان آتش سوزنده کس کند مأوا؟

حکایت رخ فرزند و هوش مادر پیر  
ز عشق دیدن او عقل و دانشش برود  
پی نجات وی از جنگ شیر تن نزنند  
بغیر مادر و پروانه هیچ دیدستی

\*

\* \*

تو دشمن بشری، من دلیل و راهنما  
در آن دیار که من آمدم بخیره میب  
۱۴/۹/۱۷ - طهران

بعشق گفت شبی عقل کای شراره جهل  
جوابداد ولی گر تو قدر خود خواهی

\*

## آرزو

زیر این گنبد کبود مرا  
هیچگون آرزو نبود مرا !  
۱۴/۷/۱۲ - طهران

کاش میدود آنچه زبمنده است  
پا کنونم که نیست اندر دل

\*

## آفتاب

برخیز، شب گذشت، ز که برزد آفتاب  
شاید شبی به نیمه شب سرزد آفتاب  
۱۶/۱۱/۲۱ - شیراز

دهقان پیر گفت سحرگاه با پسر  
بر بست چشم و گفت پسر، کای پدر برو



## گریه ابر

این گریه ابر چشم کربان منست  
شادی و غمم بزیر فرمان بودند

وین غرش رعد آه و افغان منست  
شادی بگریخت غم نگهبان منست



## ماه و ستاره

ز چهر چرخ گسستند تا پرند سپید  
بر آمد از افق نیلگون عروس سپهر  
یکی نظاره بچرخ بر از ستاره نمود  
بجلوه رخ چون مهر خود فریفته شد  
بصد عتاب سپس گفت با سپاه فلک  
چو باز روز بر آید ز آشیانه چرخ  
ولی چو من بسریر افق کشم مأوی  
اگر نه چهر من از مهر تابناک تراست  
چو این شنید یکی کو کیش بیاسخ گفت  
چو از تو زینت سطح فلک تمام نبود  
ولی به پیش درخشنده مهر عالمگیر

نهان بظلمت شب گشت بر تو خورشید  
کشیده بر سر از ابر پر نیان سپید  
کرشمه کرد به بهرام و زهره و ناهید  
که در میانه انجم یکی چو خویش ندید  
که ای لطیف تنان وی ستارگان امید  
چو صعوه هر یک در روزن سپهر خزید  
بگرد تخت فلک رفعتم شوید پدید  
چرا بر آید صد مشتربم بهر خرید ؟  
که ای که از دگران رنگیت چهره دوید  
بزرگ باری ما را بیاریت طالبید  
هزار زهره و مه بایدی خزید و چمید



## پرواز روح-دو گیتی

چيست کيتی ؟ گر بکنه خلقت وی بنگری  
 خدعه بازیگران را بهنه پهناوری  
 چشمها را خیره سازد جلوه باریکانش  
 زان حقیقت را نیابد مردم دانشوری  
 دیدن سازنده کار دیده ای فرمانبر است  
 با چنین غوغا نماند دیده فرمانبری  
 ليک آن کيتی حقیقت راست میدانی فراخ  
 خود همه بازیگران بیننده بازیگری  
 گر یکی بازیگر است اما نکو بازیگر است  
 صحنه اش در پیش چشم عقل نیکو منظری  
 دردمندان را نشاط آید که دارندی بهزم  
 از ستمکاران میمون گشتگان رامشگری  
 آنکه اینجا خوار ماند آنجا خریدارش بسی است  
 و آنچه اینجا ذره بود آنجا است تابان اختری  
 آن تل خا کستری کاینجا ببادش داد چرخ  
 اخگری گردد که خورشیدش بود خا کستری  
 غم مخور ای آنکه اندر عرصه نرد جهان  
 نیست جائی مانده بهر مهرهات جز ششدری  
 باش تا در عرضه گاه نرد ملک لا بزال  
 ننگری در نرد با خود نرد باز همسری

آخر این تاریک شب را بامدادی روشن است  
وین صدف را گوهری وانرا نکو گوهر خری  
مهری از خاور برآید، ظلمتی گردد نهان  
خانه ای رخشان شود، تابنده گردد کشوری  
آنکه اینجا پشگان را نیروی پیلاف دهد  
در دیار جان کند هر پشه را چالشگری  
سرسری بنگر براین خرگاه میناگون از آنک  
در جهان پایمردی هست خورده صرصری  
ناامیدی کردندش در ملک گیتی جای نیست  
آنکه را با مبدائی کار است و پنهان یآوری  
کی خوردغم، زانکه اندر ملک هستی خسرو است  
کشوری از عشق دارد، وز امیدش لشکری  
چهد کن تا گوهر جانرا بیارائی بهشق  
عشق را خود صیقل جان دید هر پیغمبری  
گر فرو کوبی دری را تا سری گردد پدید  
عقل گوید: «عاقبت زان در برون آید سری»  
چند خون دیده خوردن، آخر ای لب خنده ای  
چند زهر غم نمودن آخر ای دل شکری  
روشنائی یاب را کی خستگی آید پدید ؟  
پیش هر خاکستری چون دید تل" اخگری  
مرد جنگ از رزم نهراسد و گرگاه مصاف  
کوس دشمن آیدش در گوش بانگ تندری  
رنج پیکر را گره بر چهره و ابرو مزن  
کارمان شادی که خود بر جا نداری پیگری



سخت نازیبنده آید مانده حیران در قفس  
 آن عقاب تهنیت کز عشق دارد شهری  
 خواهیم خردان و نادان ، خواهیم دانا و راد  
 پادشاه عشقم و از مرگ خواهیم افسری

☆

☆☆

خرم آن شب کز نهیب مرگ در جنبد دری  
 وز میان در بناگاهان پدید آید سری  
 جای مرد تب شناس پیر ، خود گیرد مقام  
 مردم پوشیده روئی بر کنار بستری  
 گوید ای رنجور چونی ؟ گویدش مست و خراب  
 فارغ از ملک جهان پویای ملک دیگری  
 دردمندم ، در دیار ظلمتم افتاده راه  
 راهرا گم کرده و جویای خضر رهبری  
 دردمندی را نقاب افکنده اش بخشد دوا  
 تا از آن پس ننگرد هنگامه ای ، شور و شری  
 مرغی از زندان بر آید ، پیکری گردد خراب  
 میجو گردد نقطه ای ، شیرازه درد دفتری  
 گر نقاب افکنده بویحیی<sup>۱</sup> است وان رنجور من

زان نقاب افکنده و از آن شب فروغ فوری  
 ۱۵/۱/۱۱ - طهران

(۱) بویحیی - کتبه عزرائیل است



### مرک شبدیز

خبر بردند روزی بیش پرویز	که برجا ماند آن رخس سبک خیز
نه آهنگ چرا دارد نه نهجیر	هم آهنگ است بامرغان شبگیر
همه شب تاسحر در تاب بوده است	نگهبان شب و مهتاب بوده است

\* قبل از خواندن حکایت یادداشتهای ذیل را قرائت فرمائید :

(۱) شبدیز تکاور بادبائی بود که در چستی و چالاکتی نظیر نداشت - این اسب متعلق به مهین بانو عمه شیرین بود، بعد از آنکه شاپور بومائل مخصوصی شیرین را گرفتار عشق خسرو کرد وی بر همین باد پا نشست و از ارمنستان بسوی ایران برای دیدن خسرو حرکت کرد .

(۲) در ضمن معاشقه طولانی خسرو و شیرین گاهگاهی خسرو برای دیدن معشوقه خود بیای قصر شیرین میامد ولی ایندختر عقیق و هوشیار وسائل رفاه او را بیرون قصر فراهم آورده و خود بر بالای قصر می نشست و خسرو را که سرمست باده جوانی و زیبایی و عشق بود درون قصر نبی پذیرفت و او را با پیغامهای شیرین و ملایمی نظیر این سه بیت نظامی :

«شهنشاهان که ترکان عام دارند	بخدمت هندوئی بر بام دارند»
«من آن ترك سیه چشمم بر این بام	که هندوی سیدت شد مرا نام»
«اگر مهمان مائی ناز منمای	بهرجاکت فرود آرم فرود آی»

از داخل شدن بقصر منع میکرد .

(۳) شبدیز پس از آنکه شیرین را بخسرو رساند اسب خاص خسرو پرویز شد و در ایامی هم که بین ایشان مفارقت افتاده بود مرکب مخصوص پرویز بود .

( ۴ ) انکیسا و رامتین و باربد از موسیقی دانهای معروف و از نوازندگان مخصوص دربار

خسرو پرویز بودند .

(۵) شبرنگ نیز یکی از اسبهای مشهور خسرو پرویز بود

سوی شب‌دیز شد خسرو شتابان  
 دلی در سینه خود پر ز خون یافت  
 سخن میگفت با یاران ز شب‌دیز  
 بگاه یویه نیکو تیز ببال است  
 بهنگام خزانم نوهاری است  
 گر او را روزگاری جان نباشد  
 اگر او را اسیر مرگ بینم  
 همان رخس است این مرغ سبک‌خیز  
 همان جنبنده کوه بیستون است  
 هنوزش چون سبک رفتار بینم  
 کنم باری چو در چشمش نظر باز  
 جوانی بینم آنجا گرم مستی  
 بیای بام قصری ایستاده  
 دور خساری بجان بخشی فسون ساز  
 بقی زانسو کمندی تاب داده  
 حصار کاخ بر پرویز بسته  
 دل اندر عشق لیک از هوشیاری  
 بسا روزا که اندر کوهساران  
 بر او رازها را باز گفتم  
 به پیشش گر طرب صد بار کردم  
 مرا میدید چون در اشکباری  
 چو شیرین را ندیدم در بر خویش  
 به تنهایی و سختی یار من بود

تنش از رنج گیتی ، دیده تابان  
 که کوهی بیستون را بی‌ستون یافت  
 که چالاک است چون باد سحر خیز  
 سبک‌روتر ز شاهین خیال است  
 مرا از عشق شیرین یادگاری است  
 مرا آهنگ کوهستان نباشد  
 جهان بر خوبستن بی برگ بینم  
 که روزی داد شیرین را به پرویز  
 که شیرین را بخسرو رهنمون است  
 پیش آن چشم افسونکار بینم  
 در آن آئینه بینم عالمی راز  
 بگیتی شهره در شیرین پرستی  
 سر اندر دام کیسوئی نهاده  
 دو چشمی دل‌ربا و نازک انداز  
 بشیرینی گلی بر آب داده  
 فراز کاخ چون پروین نشسته  
 نکرده هیچ رای باده خواری  
 چو دور افتادم از چابک سواران  
 سخن زان طره غماز گفتم  
 ولیکن گریه‌ها بسیار کردم  
 سر اندر پای میسودم بزاری  
 براو دیدم بیاد دلبر خویش  
 نشان دایره و دلداری من بود

مرا آئینهٔ صبح جوانی است  
مرا دیباچهٔ عشق و غم این است  
مبادا کز قضا یابد گزندی  
جدا سازم سرش از خنجر تیز  
پس از مرگش تنش بردار دارم  
نگاهی کرد شب‌دیزش سرایای  
زمانی چند رخ بر خاک میسود  
بچستی کرد آهنگ پریدن  
بخاک آمدن آتش نهادی  
تنی باخون و خونی با گل آمیخت

☆

☆☆

ولی يك روز رستاخیز داریم  
کمان مرگی را نخجیر کردیم

☆☆

☆☆

سران را بیم بود از گفتن او  
بخسرو راز هانا گفته مانده  
بدرگه شد نکيسا چنگ در دست  
کز آن جان جهان‌داری بلرزید  
ز انگشتی بر آمد بانگ زاری  
چو خورشید اخترش تابنده بادا  
شبى خواب است و روزی چندمستی

مرا گنج‌دور راز زندگانی است  
مرا در زندگی جام جم این است  
نگم‌داریدش از هر درد مندی  
کسی گر گفت با من «مرد شب‌دیز»  
ز خونش خاک را گلزار دارم  
چو خسرو گفت ورنه بر تافت ز آنجای  
بدانجائی که شه بر پای میبود  
چو جانش سیر شد از شاه دیدن  
فرو مرد از وزیدن تند بادی  
دهانی باز شد خونی فرو ریخت

بگیتی گرچه گامی تیز داریم  
بنمازیدن اگر چون تیر کردیم

صبحی چند رفت از خفتن او  
ز بیم سرمهان آشفته مانده  
چو روز صبح پنجم برده بر بست  
فراز پرده ای تاری بلرزید  
بروی ربطی جنبید تاری  
که گیتی شاه را پاینده بادا  
شهنشه نیک میداند که هستی

بباید آخر از این خواب جستن  
در آید در بساط زندگانی  
نه در گیتی کسی جاوید ماند  
دریغاً زندگانی جز دمی نیست  
بشی کامروز کرم دلنوازی است  
بنوبت هر کسی را چند روزی  
ز مرگی مرده ای بر پا نخیزد  
اگر روزی نکبسا خاک گردد  
چو جان من کند عزم پریدن  
وگر شبیدز روزی پیر گردد  
بجای مردگان با زندگان باش  
چو از کف گوهری افتاد و بشکست  
بمیرد گر نکبسای سخن ساز  
نه گوهرزاید از گوهر شکستن  
تکار و مرکب شه پیر گشته است  
به نخچیرش فروتر نیست آهنگ  
نه میجنبید، نه میجو شد، نه خواب است  
اگر فرمان دهی جائی بخسبید  
سزد گر خواب را آهنگ دارد



خمار مستی دوشین شکستن  
شب پیری پس از صبح جوانی  
نه برگردون مه و ناهید ماند  
در این گیتی بساط خرمی نیست  
سر انجامش بخاک نیره بازی است  
نهادستند بزم دلفروزی  
چو در خاک اوفتد از جا نخیزد  
نباید شه بر او غمناک گردد  
چه سود از بار بد را سر بریدن  
نشاید خسرو از جان سپر گردد  
طرب ساز دل افسردگان باش  
دگر يك را نکو میده در دست  
نگردد زنده شبیدز جهانتاز  
نه طاق آباد از پیکر شکستن  
ز گشت زندگانی سیر گشته است  
سپرده باد پائی را بشبرنگ  
نه بیدار است، نه دراضطراب است  
زمانی باد پویائی بخسبید  
که بر جا توسنی شبرنگ دارد

به تندی گفت خسرو کای نکبسا:  
سبك بی مرکب شبیدز من مرد؟  
نه من گفتم، چنین فرمود پرویز  
۱۶/۱۰/۱۸ - شبراز

چو از ربط زدن پرداخت عیسا  
چه گفتمی باد آتش خیز من مرد؟  
نکبسا گفت با لحن لاد:

\*

## خاطرات پودن فروش

باز پیغام بهار از کوهسار آورده ام      باده خواران را نشانی از بهار آورده ام  
مژده شادی ز طرف جویبار آورده ام      قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

سالها زین پیش بودم کودک افسونگری      خفته بودم بامدادی راحت اندر بستری  
صبح تاشب گرم بازی در چمن با خواهری      نه کتابی داشتم ، نه کاغذی ، نه دفتری  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

چشم بگشودم صبحی شوم اندر بستم      بر کنار بستم دیدم ستاده مادرم  
میکشد هر لحظه ای دست محبت بر سرم      از جبینم دور میسازد سیه مشک نرم  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

تا که چشمم باز شد بر چهره زیبای او      خنده ای کردم بر خسار بهشت آسای او  
گفتم از آن پس سلامی پیش نرگسهای او      باز شد از شادی من لعل شکر زای او  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

گفت کای گلبن سلام ای طوطی گویا سلام      سنبل بویا سلام ، ای کودک زیبا سلام  
ای مه رعنا سلام ، ای لاله حمرا سلام      نرگس شهلا سلام ، ای لعل شکر خا سلام  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

(۱) پودن - يك قسم نعناع میباشد که آنرا پونه هم میگویند

صبح شد بر خیز خورشید از بر که سر زده      مرغ شب در خواب رفته زندخوان ساغر زده  
 لاله از خون روی شسته آسمان زیور زده      کسوت عباسی اندر طشت نیلوفر زده  
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن  
 دختر صحرا بودن

هیچ میدانی که تا امروز گشت اختران      بر تو هفت آبان شمرده هفت تیرو آذران  
 هفت میدان را گذر کردی بتندی صرصران      ای سوار تندرو شادی مکن ، آهسته ران  
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن  
 دختر صحرا بودن

پهنه عمر است اینجا ، پهنه گلزار نیست      شادمانی را و مستی را در آن بازار نیست  
 بوستان زندگی را شادی بسیار نیست      خنده بسیار کردن در خور هشیار نیست  
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن  
 دختر صحرا بودن

زین سپس باید ترا دیدن بساط دیگری      باز کردن دفتری ، بستن دگر یک دفتری  
 سوی مکتب رفتن و بگشودن از دانش دری      کسب کردن دانش و دانائی از دانشوری  
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن  
 دختر صحرا بودن

زین خبر لرزیدم و لرزاندم از حسرت تنش      جست و گریتم و آویختم در دامنش  
 بوسه ها دادم بدست و چهره و زلف و گردنش      خیره او شد در من و من در دو چشم و روشنش  
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن  
 دختر صحرا بودن

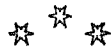
گفتم ای مادر چه گوئی من کجا زندان کجا      بلبل خوش لهجه و آنکه بیم زندان بان کجا  
 طفل کوهستان کجا و بیرقرآن خوان کجا      من کجا مکنب کجا یزدان کجا شیطان کجا  
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن  
 دختر صحرا بودن

آخرم سودی نبود از آنچه گوهر ریختم ز آنچه زاری کردم و مهرش زجا آنکیختم  
 خسته از زاری شدم در دام مکر آویختم هر صباحم او بمکتب کرد و من بگریختم  
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
 دختر صحرا پودن

همچو میجنون بودم اینسان چندی اندر مکتبی رفتم از مکتب بروی بایاد ماه نخشبی  
 یاد دارم زیر سر وی گاه فروردین شبی بوسه بر لعلی زدم ، زد بوسه ام لعل لبی  
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
 دختر صحرا پودن

روزی این رخسار پر چین چهره ای تابنده بود بوسه گاه دلبری زیبنده و ارزنده بود  
 کعبه عاشق بود و عاشقی را بنده بود نه چو اکنونم دلی لرزان ، کفی لرزنده بود  
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
 دختر صحرا پودن

چشم تابو هم زدم خرداد و فروردین گذشت مال رفت و جاه رفت و خنده شیرین گذشت  
 مرکب عمر از چمنزار گل و نسربین گذشت باد پای زندگانی از پل خمسین گذشت  
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
 دختر صحرا پودن



میدم باز از گلستان لاله نعمان همی میروم باز از گلستان نرگس فتان همی  
 باز میآید نسیم سنبل و ریحان همی باز میخسبد بطرف چشمه حیوان همی  
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
 دختر صحرا پودن

بار دیگر عیش را از کوهسار آورده ام باده خواران را نشانی از بهار آورده ام  
 مژده شادی ز طرف جویبار آورده ام قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام  
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
 دختر صحرا پودن



٨٩١٥٥

DATE	DESCRIPTION	AMOUNT
1940		
1941		
1942		
1943		
1944		
1945		
1946		
1947		
1948		
1949		
1950		
1951		
1952		
1953		
1954		
1955		
1956		
1957		
1958		
1959		
1960		
1961		
1962		
1963		
1964		
1965		
1966		
1967		
1968		
1969		
1970		
1971		
1972		
1973		
1974		
1975		
1976		
1977		
1978		
1979		
1980		
1981		
1982		
1983		
1984		
1985		
1986		
1987		
1988		
1989		
1990		
1991		
1992		
1993		
1994		
1995		
1996		
1997		
1998		
1999		
2000		
2001		
2002		
2003		
2004		
2005		
2006		
2007		
2008		
2009		
2010		
2011		
2012		
2013		
2014		
2015		
2016		
2017		
2018		
2019		
2020		
2021		
2022		
2023		
2024		
2025		
2026		
2027		
2028		
2029		
2030		
2031		
2032		
2033		
2034		
2035		
2036		
2037		
2038		
2039		
2040		
2041		
2042		
2043		
2044		
2045		
2046		
2047		
2048		
2049		
2050		
2051		
2052		
2053		
2054		
2055		
2056		
2057		
2058		
2059		
2060		
2061		
2062		
2063		
2064		
2065		
2066		
2067		
2068		
2069		
2070		
2071		
2072		
2073		
2074		
2075		
2076		
2077		
2078		
2079		
2080		
2081		
2082		
2083		
2084		
2085		
2086		
2087		
2088		
2089		
2090		
2091		
2092		
2093		
2094		
2095		
2096		
2097		
2098		
2099		
2100		

